

واحد کوچانی

شهید زنده، گورهای جمعی انفال

هله و النامی کتیر



انتشارات مرکز فرهنگی جمال عرفان

اسم کتاب: واحد کوچانی

موضوع: دیدار شاهد

نویسنده: عارف قربانی

مترجم: رشید حیدری

برگ: ازاد حاجی

صفحه ارایی: ازاد حاجی

سرپرست چاپ: بختیار سعید

چاپ اول: ۲۰۱۴ سلیمانیه

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

چاپخانه: کمال

قیمت: ۴۵۰۰ دینار

شماره ثبت

مدیریت کتابخانه‌ای عمومی سلیمانیه (۱۲۸۲) سال ۲۰۱۴

سود و سرمایه انتشارات مرکز جمال عرفان

متعلق به خانواده شهیدان و انفال شدگان می باشد

با حمایت مالی دکتر طه رسول چاپ شده است

تقدیم به:

تقدیم به : انور طیار

پیشمرگ انفال شده منطقه قادر کرم که در هجوم انفال به کردها، در قادر کرم اسیر سپاه عراق شد و همراه هزاران فرزند دلیراین ملت، به کمپ های اسرا منتقل شد و از آنجا برای تیرباران شدن او را به جنوب عراق بردند. انور طیار در بیابانهای نزدیک (رومادی) درمحل قتل عام انفال شدگان، در داخل یک اتومبیل اطاقدارقبل از اینکه آنها را برای کشتن پیاده کنند، رهبری مقاومتی را برعهده گرفت و مقابل تیم تیرباران انفال شدگان مقاومت کردند و سبب رها شدن چندین جوان کرد از چنگال مرگ شد.

با بدنی مجروح از بیابانها، خود را به کردستان رساندند و اطلاعات قتل عام انفال شدگان را با خود آوردند و در پیشگاه خدا و دادگاههای عالی ویژه جنایات عراق چگونگی قتل عام و کشتار جوانان کرد را شهادت دادند.

هه و النامهه (كئيب كئيب

مقدمه

از ویژگی‌های فعالیت‌های فعالیتم روی موضوع انفال این بوده، که همیشه تلاش کرده ام برای ثبت وقایع اتفاق افتاده در جریان انفال، از معتبرترین منابع و اسناد استفاده کنم، و بنظرم شاهدین انفال، آنهایی که در جریان حوادث بوده اند، معتبرترین و صادق ترین منابع نشان دادن اتفاقات هستند. پشت پرده انفال را از آن جهت بررسی میکنم که انفال مثل جنایت و یک حادثه و یک موضوع وحشیگری بی همتا در حق انسانهاست. نه تنها واقعیت هایش ثبت و ضبط نشده بلکه، در طول این چند ساله بعد از انفال تا حدی فراموش شده که، خیلی از واقعیت‌ها از مسیر اصلی خارج شده و بعنوان مرکز تحقیقات و بررسی علمی و آکادمیک آن و عدم تلاش برای آرشیو کردنش سبب شده که اکثر اسرار و اطلاعات، همراه مرگ یک فرد انفال شده، به زیر خاک برود. معتقدم که این فراموشکاری در مورد انفال همیشگی نخواهد بود، و روزی دلسوزان بیشتری همت خواهند کرد و از راه علمی و مستند کردن و بررسی کردن، آگاهی بیشتری خواهند یافت و ضرورت مطالعه انفال سبب خواهد شد که، مرکز آکادمیک و تحقیقات برای ثبت و مستند کردن ایجاد خواهد شد. در آن روز مفیدترین منابع و ضروری ترین مطالب، جهت نوسازی پرونده انفال، گفته های شاهدان عینی

انفال خواهند بود، کسانی که در جریان انفال بوده اند، چه جلاد و چه قربانی انفال. وظیفه ما نویسندگان امروز است، درحالی که خودمان نمیتوانیم انفال را از همه جهات مورد تحقیق و بررسی قرار دهیم، به حکم وظیفه آنقدر امکانات برای آیندگان فراهم کنیم که برای بازنویسی تاریخ خونین ملتمان، از آن استفاده کنند. در این راه در حد توانم تلاش کرده ام که صادقانه برخی از شاهدان انفال را به گفتن وادارم و آنچه بیاد دارند قبل از آنکه با خود به گور ببرند، به اوراق تاریخ اضافه کنم تا در آینده که مورد نیازکردها باشد به آنها دسترسی داشته باشند، اگرچه امروز هم یکی از نیازمندیهای کتابخانه‌های کردی است. دیدار با (واحد کوچانی) شهید زنده گورهای جمعی انفال که خودش یکی از هزاران جوان کرد است که انفال شده اند و آنها را به سوی سرنوشتی نا معلوم برده اند، یکی از آنهایی است که تعدادشان از شمار انگشتان دست تجاوز نمیکند که معجزه آسا از تیرباران، جان سالم به در برده و با بدنی مجروح به کردستان برگشته و بیشترین اطلاعات و دقیقترین اسرار پشت پرده انفال را فاش کرد، و در حافظه اش نگهداشت تا در چنین روزی تمام جزئیات را بیان کند. آنچه میخوانید حاصل دیدارروزنامه نگارانه با آن شهید زنده گورهای جمعی اطراف استان رومادی است. اگر این چند شاهدان نبودند،

اکثر اطلاعات و جزئیات انفال برای همیشه در پشت پرده های ابهام باقی می ماندند. امیدوارم نگارش آنچه در حافظه این شاهد است برای ملت کرد و کتابخانه کردی سودمند باشد و یقین دارم در آینده، بهترین منبع برای بازنویسی تاریخ جدید انفال خواهد بود.

هه و النامه ی کتیر

س - اجازه می‌خواهم شروع سئوالاتم این باشد که درخواست کنم خودت را معرفی کنی؟

ج- اسمم (واحد محمد سعید عبدل) است، در تاریخ ۱۱/۵/۱۳۴۵ (۱۹۶۵/۷/۱۱) در روستای (کانی قادر) در بنارگل متولد شدم.

س - (کانی قادر) جزو کدام منطقه است، از نظر وابستگی اداری، بخش، شهرستان یا استان؟

ج - نزدیک (کورمور) است در به بخش (قادر کرم)، که وابسته به شهرستان چمچمال بود.

س - داستان زندگی تو عجیب است، گرچه در روستای خودت بودی ولی مدتی کرکوک بودی، مدتی سلیمانیه و بعداً اهل تکریت شهر صدام شدی، آیا میدانستی؟

ج- خیر، ما تا زمان انفال در (کانی قادر) بودیم، و به جایی دیگر نقل مکان نکرده ایم،

پس چرا کرکوک و سلیمانیه‌ای و تکریتی شده‌ام (با تبسم)؟

س - زمان تولدت (قادر کرم) وابسته به شهرستان چمچمال در استان کرکوک بود، یعنی کرکوک بودی، ولی وقتی که حزب بعث حاکم شد، به منظور تغییرات در

جغرافیای منطقه و ضربه زدن به ریشه کردها، در سال ۱۳۵۵ (۱۹۷۶) که تو ۱۱ ساله بودی، چمچمال را قسمتی از استان سلیمانیه کردند، و منطقه شما از نظر اداری دوباره قسمتی از سلیمانیه شد، و شهروند استان سلیمانیه شدی، بعداً "حزب بعث بخش (قادرکرم) را از چمچمال جدا کرد و آن را قسمتی از دوزخرماتو کرد، که آنهم در چارچوب همان سیاست بعث از کرکوک جدا شد و جزو استان (صلاح الدین) یعنی همان تکریت، شهر صدام شد، و به این دلیل تو هم اهل منطقه تکریت شدی.

ج - بله، درست است، برای کارهای اداری و شناسنامه هر از چندگاهی وابسته به جایی بودیم و حالا هم جزو دوزخرماتو هستیم، ولی ما با دولت کاری نداریم، اهل قادرکرم هستیم و خودرا کرکوکی میدانیم.

س - طبق اطلاع خودت یا اینکه از پدر و پدر بزرگ شنیده باشی، از چه زمانی در آنجا سکونت داشته اند؟

ج - خبر دارم که پدر بزرگ پدرم اهل (کانی قادر) بوده و مزارش در کانی قادر است. ولی قبل از او در (کچان) منطقه (سنگاو) بوده اند، شاید قبلاً هم در آن حوالی بوده اند، چون ما از عشیره (زنگنه) هستیم، و بگفته قدیمی ترها، عشیره زنگنه از مدتها قبل در این منطقه زندگی میکرده اند.

س - درباره روستای خودت بگو، در(کافی قادر) چند خانوار زندگی میکردند؟

ج - حدود ۳۵ تا ۴۰ خانوار بودیم؟

س - اکثر روستا نشینان باهم نسبت خویشاوندی دارند، آیا روستای شما هم چنین بود؟

ج - زندگی روستایی همانگونه است که میگی، اگر خویشاوند هم نباشند چون سالها کنار هم زندگی کرده‌اند مثل خویشاوند باهم رفتار میکنند. روستای ما از چهار فامیل تشکیل میشد،

(زنگنه)، (طالبانی)، (گل) و (دلو).

س - در روستای شما مدرسه علوم دینی (ته کی) داشتید؟

ج - بله، از سالهای دهه چهل (۱۹۶۰) مدرسه داشتیم. مسجد هم داشتیم ولی سابقه اش را نمیدانم، ولی قبل از مدرسه ساخته شده، هر سال طلبه های علوم دینی مخصوصاً در ماه رمضان از روستاهای دیگر به آنجا می آمدند و درس میخواندند، چون ساکنین مذهبی بودند و مسجد و مدرسه هم داشتیم، اکثر آخوندها هم از بچه های روستای خودمان بودند.

س - ممکنه در مورد خانواده خودت بگی؟

ج - منظورت خودم و همسرم و فرزندانمه؟

س - نه، منظورم ابتدا پدر و مادر و خواهر و برادرانه؟

ج - بله، پدرم سال ۱۲۹۱ (۱۹۱۲) متولد شده، مادرم خیلی از پدرم جوانتر بود و متولد ۱۳۰۹ (۱۹۳۰) بود. خانواده پر جمعیتی بودیم، چهار دختر و هفت پسر بودیم، اسم اولین فرزندشان

(شکر) بوده در نوزادی از دنیا رفته، اسم برادر بزرگم (هدایت) و متولد سال ۱۳۳۲ (۱۹۵۳) بود، بعد از او (حبیب) متولد ۱۳۳۴ (۱۹۵۵)، سال تولد (نبیبه) یادم نیست، (صبریه) متولد ۱۳۴۱ (۱۹۶۲) است، (عبید) متولد ۱۳۴۲ (۱۹۶۳)، و خودم هم متولد سال ۱۳۴۴ (۱۹۶۵) هستم، بعد از من هم خواهرم (شمسه)، در سال ۱۳۴۶ (۱۹۶۷) بدنیا آمده، و برادر دیگرم

(طیب) سال ۱۳۴۷ (۱۹۶۸) بدنیا آمد، (حسیبه) متولد ۱۳۴۸ (۱۹۶۹)، و کوچکترین عضو خانواده (ثروت) متولد سال ۱۳۵۰ (۱۹۷۱) است.

س - خانواده پر جمعیتی بودید، آن طور که شنیدی یا خودت دیدی، اوضاع زندگیتان چطور بود؟

ج - قبلاً مردم درآمد خوبی نداشتند و زندگی مثل حالا نبود، ماهم نه فقیر و زیاد ثروتمند بودیم، زندگی ساده‌ای داشتیم و با کشاورزی و پرورش گوسفند روزگار می‌گذرانیدیم. منطقه ما مناسب دامداری و کشاورزی بود، ماهم محصولات گندم و جو و برنجکاری داشتیم و دامداری هم می‌کردیم.

س - غیر از اولین فرزند که گفتی اسمش (شکر) بود و در نوزادی مرد، آیا بقیه در قید حیاتند؟

ج - نه، همه زنده نیستند، چهار برادرم قبل از انفال فوت کرده‌اند، برادر دیگرم (حبیب) انفال شد. از برادرانم فقط (ثروت) زنده است و خواهرانم هم هستند.

س - چون روستای شما مدرسه داشته حتماً به مدرسه رفته‌اید، چه سالی رفتید و چقدر تحصیل کردی، میزان سوادت چقدره؟

ج - سالش را بیاد ندارم که به مدرسه رفتم، ولی همان یک سال را درس خواندم و از مدرسه بیرونم کردند. ولی خواندن و نوشتن بدم و زبانهای عربی و انگلیسی هم بدم.

س - معلم‌ها از مدرسه اخراج کردند یا خانواده‌ات؟

ج - نه، معلم‌ها نگران شدند که خانواده‌ام اجازه نداند تحصیل کنم.

س - چرا؟

ج - چی بگم، چوپانم کردند.

س - کاک واحد، میخوام بپرسم، از چه سنی خاطره‌هایت را بیاد میاری، یا آنچه را بیاد داری و فکر میکنی چیزی قبل از آن در ذهنت نیست؟

ج - خاطرات انفال؟

س - نه، نه، منظورم از زمان کودکی است، چه چیزی را اولین خاطره زندگیت میدانی؟

ج - بله، یادمه سال ۱۳۴۹ (۱۹۷۰)، پنج ساله بودم، بیاد دارم که میگفتند پیشمرگه‌ها به خانه ما آمده اند.

س - آیا یادت میاد که هیچ پیشمرگه‌ای در روستای شما مجروح یا شهید شده باشد؟

ج - فکر کنم سال ۱۳۵۲ (۱۹۷۳) در روستای (خدر ولی) درگیری بین حزب دمکرات کردستان و حزب کمونیست عراق پیش آمد و تعدادی پیشمرگه حزب کمونیست اسیر و اعدام شدند، سه نفرشان از روستای ما بودند، خیلی نا خوشایند و وحشتناک بود. من فقط ۷ یا ۸ ساله بودم و از اینکه مردم کشته میشدند خیلی وحشت داشتم.

س - چیز دیگری بیاد نداری حادثه‌ای یا چیزی شنیده باشید، مثلاً "جنگ کرد ها با دولت عراق، یا بمباران روستای شما با هواپیما یا حمله ارتش به آنجا؟

ج - نه، تا آن زمان چنین چیزی نشنیده‌ام، اگر هم بوده من
نمیدانم، ولی یادمه سال ۱۳۵۴، (۱۹۷۵) رژیم عراق با بمب
ناپالم روستای مارا بمباران کرد، کسی کشته نشد ولی فکر
کنم از دامهایمان تلفات دادیم.

س - وقتی ۱۰ ساله بودی سال ۱۳۵۴، (۱۹۷۵) که قیام
شکست خورد، چیزی بیاد داری، چه احساسی داشتی، یا
اگر بیاد داری مردم در آن مورد چی میگفتند؟

ج - انگار که همین امروز بود، پیشمرگه‌ها می آمدند و
اسلحه‌هایشان را پرت می کردند و میگفتند قیام شکست
خورده.

س - چه کسی را سرزنش می کردند؟

ج - ایران.

س - قیام در مقابل دولت عراق شکست خورده بود، چرا
به ایران بد و بیراه میگفتند؟

ج - بله، بله، یادمه میگفتند ایران به کردها خیانت کرده، به
این دلیل قیام شکست خورده، و به ایران بد میگفتند.

س - پیشمرگه‌ها از چه گروهی بودند که اسلحه را پرت
میکردند و از ایران بد میگفتند؟

ج - پیشمرگ (پارتی) حزب دمکرات.

س - میدانم پارتی بودند، ولی چرا به روستای شما می‌آمدند؟

ج - بچه‌های روستای خودمان بودند.

س - در روستای شما چند نفر پیشمرگ بودند؟

ج - آن روزها اکثر کردها طرفدار قیام بودند، خیلی از اهالی روستاها پیشمرگ بودند، در روستای ما حدود ۳۰ نفر پیشمرگ بودند، بعضی پارتی و بعضی کمونیست بودند.

س - پیشمرگ‌های کمونیست و پارتی با هم بودند؟

ج - نه، نه، باهم نبودند، منظورم اینه که اهالی روستای ما طرفدار این دو بودند.

س - وقتی بزرگتر میشدی و به سن جوانی می‌رسیدی، هنوز هم چوپان دامهای خودتان بودی؟

ج - مدتها بود اینکار را نمی‌کردم. در روستا رسم بر این بود که بچه‌ای که توان کارهای دیگر را نداشته باشه، ساده‌ترین کار این بود که مراقب دامها باشد، ولی وقتی کمی بزرگتر میشد شغلش را تغییر میدادند و کار دیگری به او می‌سپردند، در آن سن با پدرم و برادرانم همکاری میکردم و کارهای داخل منزل و مهمانداری میکردم، یادمه اولین بار سال ۱۳۵۸ (۱۹۷۹) مرا به کارگری فرستادند و از آن بعد

تغییراتی در زندگی پیش آمد، و از کارهای روستا دور شدم
و در شهر کارگری میکردم.

س - آیا قبلاً" به کرکوک رفته بودی و با آن شهر آشنا
بودی؟

ج - خانواده عمویم در کرکوک بودند، یکی از خواهرانم با
پسر عمویم ازدواج کرده بود و باهم رفت و آمد داشتسم.

س - آیا در کرکوک استخدام شدی یا کارگر روزمزد
بودی؟

ج - ابتدا مثل یک کارگر روزمزد به میدان کارگرها
میرفتم، مدتی کارگری کردم و بعداً" شاگرد پسر عمویم به
اسم (عاسی) شدم که شوهر خواهرم بود، استاد کاشی کار
بود و منم شاگردش شدم، تا سال ۱۳۶۱ (۱۹۸۲) شاگردی
کردم و از آن سال خودم استاد شدم.

س - این چند ساله را فقط در کرکوک کار میکردی؟

ج - استاد (عاسی) در همه جا کارهای پیمانکاری میکرد،
ولی بیشتر در کرکوک بود و مدتی هم در تکریت کار کردیم.

س - زبان عربی بلد بودی؟

ج - مسلط نبودم، ولی احتیاجاتم را رفع میکردم.

س - سال ۱۳۶۲ هجده سال داشتی در عراق هرکسی به
۱۸ سالگی میرسید باید به سربازی میرفت، تو چکار کردی؟

ج - قبل از شروع جنگ عراق و ایران هرکسی به آن سن میرسید به سربازی میرفت و خدمتش را تمام میکرد، حتی در میان مردم عادی شده بود، گاهی با شوخی میگفتند فلانی هنوز مرد نشده چون سربازی نکرده. کسی که میخواست ازدواج کند میگفتند وقتی سربازی را تمام کرد باید زن بگیره، ولی جنگ که شروع شد، هرکسی به سربازی میرفت یا کشته یا اسیر یا معلول میشد، یا برای همیشه سرباز می ماند و تمامی نداشت. ما هم معتقد بودیم نباید برای آن دولت خود را به کشتن دهیم، در آن موقع روستاها آزاد شده بودند و پیشمرگ در آنها مستقر بود. اکثر مشمولان فرار میکردند و در روستاها می ماندند، من هم وقتی بسن مشمول بودن رسیدم به روستای خودم برگشتم.

س - صحبت از ازدواج کردی، کی متاهل شدی؟

ج - سال ۱۳۶۳ (۱۹۸۴).

س - از روستای خودت زن گرفتی یا از جای دیگر؟

ج - از روستای (قیرچه) بود، که خانواده اش به قادر کرم و کرکوک کوچ کرده بودند. پدرش دو همسر داشت، مادرش و دو برادر و یک خواهرش در کرکوک بودند و پدرش و بقیه در قادرکرم بودند. یک برادرش هم در قیرچه مانده بود که در جریان انفال شهید شد.

س - فرزند داشتی؟

ج - بله، سه فرزند داشتیم، اولی در سال ۱۳۶۴ (۱۹۸۵) بدنیا آمد، به نام (هیمن) که حالا در امریکا دانشجوی است. دومی در سال ۱۳۶۵ (۱۹۸۶) متولد شد به اسم (ریبوار) که او هم در امریکا مشغول تحصیله.

سومی در سال ۱۳۶۶ (۱۹۸۵) بدنیا آمد، اسمش (هاوار) بود که در جریان انفال بر اثر رگبار گلوله هلیکوپتر کشته شد.

س - قبلاً" گفتی که برادرانت چگونه مردند، والدینت تا کی زنده بودند؟

ج - پدرم سال ۱۳۶۴ (۱۹۸۵) فوت کرد و مادرم در سال ۱۳۸۴ (۲۰۰۵) بدرود حیات گفت.

س - گفتی که سال ۱۳۶۲ (۱۹۸۳) از کرکوک بازگشتی، آیا روستای شما جای امنی بود که بشه از دست دولت خودرا پنهان کرد؟

ج - بله، غیراز روستاهایی که نزدیک شهرها و جاده های اصلی بودند همه روستاها این امنیت را داشتند. آن منطقه آزاد شده بود، تحت اختیار پیشمرگ های کرد بودند، روستای ما هم در وسط چند روستای دیگر قرار داشت، یعنی چند روستای آزادشده دیگر در اطراف روستای ما

بودند، به این دلیل اصلاً از دولت واژه‌های نداشتیم.

س - پیشمرگ شدی یا مثل یک فراری از سربازی در خانه خودت ماندی؟

ج - بیش از یک سال مثل فراری بودم، سال ۱۳۶۳ (۱۹۸۴) اتحادیه میهنی (ای.ن.ک) در بیانیه‌ای اعلام کرد که از جوانان فراری از سربازی و از سربازان فراری که به روستاها پناهنده شده بودند در روستاها نیروی مقاومت تشکیل میدهد، و من هم یکی از اعضای آن شدم.

س - بیانیه اجبار میکرد یا اختیاری بود؟

ج - خیلی اجباری نبود، ولی از خانواده شهیدان انتظار نداشتند این کار را بکنند و از بقیه میخواستند در آن نیرو عضو شوند، در واقع چون برای محافظت از جان خود و خانواده و روستایمان بود، مردم مشتاق بودند و هر کسی توان کار با اسلحه داشت و یا امکان خرید آن را داشت در آن جریان شرکت میکرد.

س - آیا خودتان باید اسلحه میخریدی؟

ج - بله همه باید خودشان اسلحه و فشنگ بخرند و به کسی اسلحه نمیدادند.

س - پس چرا پیشمرگ نمیشدی؟ وقتی که اجباراً مسلح

میشدی، فرق بین پیشمرگ و نیروی مقاومت چه بود؟

ج - پیشمرگ باید در یک گروه سیار یا در محل متفاوت تغییرمکان دهد و هر روز در منطقه‌ای به انجام وظیفه مشغول باشد، ولی نیروی مقاومت در همان روستای خودمان یا نهایتاً به چند روستای اطراف میرفتیم، برای افراد متاهل و آنهایی که خانواده آنها اجازه نمیدادند زیاد دور شوند نیروی مقاومت مثل این بود که در خانه خودت خدمت کنی.

س - وقتی که در منزل خود و در روستایت بودی، چرا عضو نیروی مقاومت شدی؟

ج - پیشمرگ‌ها اکثر اوقات برای عملیات و بازرسی به مناطق دورتر میرفتند یا به بخش فرماندهی میرفتند، حتی برای مدتی پیشمرگهای منطقه مارا برای جنگیدن به کردستان ایران بردند، نیروی مقاومت در زمانی که پیشمرگها آنجا نبودند، وظیفه آنها را انجام میدادند.

س - آیا فقط در ظاهر جای خالی پیشمرگهارا پر میکردند یا واقعا چنین بود؟

ج - عملاً بجای پیشمرگ انجام وظیفه میکردند، قبل از تشکیل نیروی مقاومت، اگر نیروی پیشمرگ برای عملیاتی میرفت یا به فرماندهی اعزام میشدند و از منطقه دور

میشدند، گروههای جاش به منطقه می آمدند و مردم را اذیت میکردند و مردم را دستگیر میکردند، ولی بعد از درست شدن نیروی مقاومت، حتی اگر پیشمرگها در منطقه نبودند، جاشها و سپاه عراق به آسانی جرات نمیکردند به منطقه بیایند، چون میدانستند که نیروی مقاومت داریم. بارها به روستاها حمله شده و در غیاب پیشمرگها تنها نیروی مقاومت مقابله کرده است.

س - تا زمانی که تو در نیروی مقاومت بودی تا زمان شروع انفال آیا جاش و سپاه عراق به روستای شما حمله کردند، که شما از آن دفاع کرده باشید؟

ج - نه، بخاطر اینکه روستای ما در وسط چند روستای دیگر قرار داشت، دولت نمیتوانست به ما حمله کند، باید از آن روستاها عبور میکرد تا به ما برسد، و در همه روستاها نیروی مقاومت آماده بودند و پیشمرگها در منطقه بودند که دیگر نمیتوانستند به ما حمله کنند.

س - آیا هیچگاه در روستاهای اطرافتان جنگی پیش آمده که به آنها حمله کنند و شما برای کمک به آنها اقدام کرده باشید؟

ج - بله، مخصوصاً" در این سالهای آخر که نیروی مقاومت بیشتر شده بودند، هر سال جوانانی که به سن سربازی میرسیدند برای خدمت فراخوانده میشدند، نه تنها جوانان، بزرگترها هم به خدمت فراخوانده میشدند، به این دلیل خیلی از ساکنین شهرها و روستاها فرار میکردند و به روستاهای ما می آمدند، به همین سبب نیروی مقاومت از نظر تعداد خیلی زیاد شده بود، مثل پیشمرگها در منطقه گشت میزدیم، و هر خبری که دریافت می کردیم که سپاه و جاشها میخواستند به روستایی حمله کنند، تمام نیروهای مقاومت منطقه برای دفاع از آنها گردهم می آمدند. چندین بار حتی یک پیشمرگ هم در منطقه نبود و فقط نیروی مقاومت از منطقه محافظت کرده است، و حتی به مناطق دیگر هم میرفتند مثل کفری و سرقلا در دوزخرماتو. هر وقت سپاه از (نوجول) حرکت میکرد ما همه نیروی مقاومت روستاها جلو رفته و راهشان را مسدود میکردیم تا نتوانند به روستایی حمله کنند.

س - آیا هیچوقت پیش آمده که نیروی مقاومت و نیروی پیشمرگ باهم در عملیاتی شرکت کنید یا از منطقه ای دفاع کنید؟

ج - بله، در همه جنگهای (توکن، عزیزقادر، واران، زینانه) شرکت کرده ایم.

س - آیا در آن جنگها، از نیروی مقاومت کسی مجروح یا شهید شد؟

ج - در سال ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) در جنگ دفاع از (تازه شار) پسری به نام (عادل) که اهل (تازه شار) بود و در نیروی مقاومت بود، شهید شد.

س - آیا شما فقط در زمان با خبر شدن، آماده میشدی، یا وقتی که باخبر میشدی سپاه عراق به روستایی حمله میکرد، برای دفاع میرفتید؟

ج - ابتدا آن طور بود، ولی این اواخر مثل پیشمرگها در روستاها گشت می زدیم.

س - رفتار اهالی روستاهای دیگر با شما چطور بود؟

ج - ما را مثل پیشمرگ قبول داشتند، در منازل روستاها از ما پذیرایی میکردند، و در مسجد یا خانه‌های آنها میخوابیدیم. گفتم که این اواخر اوضاع فرق میکرد، گاهی پیش می آمد که برای مدت دوماه به خانه خودم نمیرفتم، در منطقه قادرکرم و کورمور و تازه شار مدام در حال خدمت بودیم، چون سپاه تمام تلاشش را میکرد که از آنجاها به روستاها حمله کند، آن مناطق مسیر آمدن سپاه بود، و ما هم برای دفاع از منطقه همیشه آنجا بودیم.

س - فرمانده نیروی مقاومت شما چه کسی بود؟
ج - نیروی مقاومت هر روستایی ، یک تیم عملیاتی بود و از میان خودمان یک نفر مسئول میشد.

س - منظورم اینه که از نظر راهنمایی چه کسی شمارا راهنمایی میکرد؟

ج - کادر و مسئولین اتحادیه میهنی در منطقه .

س - پس شما وابسته به نیروهای اتحادیه میهنی بودید؟
ج - آن زمان فقط اتحادیه میهنی در منطه بود، و اکثریت مطلق مردم هوادار آن بودند، ولی کسانی بودند که هوادار پارتی یا کمونیست بودند و مثل ما در نیروی مقاومت بودند. مخصوصاً بعد از سال ۱۳۶۵ (۱۹۸۶) که گروهها باهم آشتی کردند و تیم های پارتی و کمونیست و حسک (حزب سوسیالیست کردستان) آمدند و برای گشت به منطقه گرمیان می آمدند، دیگر تفاوت ها کم شده بود، و در مسئله کرد بودن همه مشترک بودیم، وقتی دولت به روستایی حمله میکرد، یا با توپ و هواپیما مارا میزدند، دیگر در این فکر نبودیم که چه کسی وابسته چه گروهی است، مهمترین مسئله این بود که همه کرد بودیم و دولت با یک چوب همه را می راند.

س - گفتم که تیم هایی از گروه های دیگر پیدا شدند، که قبلاً با اتحادیه میهنی در جنگ برادر کشی بودند و شما هم وابسته اتحادیه میهنی بودید، افراد حزب های دیگر چه رفتاری با شما داشتند؟

ج - مگر نگفتم که بعد از جریان آشتی بین احزاب به منطقه آمدند، پس هیچ مشکلی باهم نداشتیم. سال ۱۳۶۶ (۱۹۸۷) سپاه به روستای (جلال) حمله کرد، که از روستای ما دو ساعت با پای پیاده فاصله داشت، تیم های ما و حزب کمونیست و حسک باهم تحت عنوان نیروی مقاومت، نیروی دولتی را شکست دادیم، حتی از هواپیما دود سفیدی بیرون داد و همه فکر کردیم شیمیایی باشد و ترسیدیم، یکی از پیشمرگ های حزب کمونیست که عرب بود، به نام (قیس) ما را دلداری داد که نترسیم و گفت آن دود شیمیایی نیست بلکه برای رصد کردن است، و بعد از آن دود کردن منطقه را با توپ های دوربرد توپ باران کرد، آن پیشمرگ و یکی هم از حسک به نام (عبدالله) شهید شدند. در آن جنگ همه گروه ها شهید و مجروح داشتیم.

س - در روستای خودت یا روستاهای نزدیکتان مرکز نیروی پیشمرگ مستقر بود؟

ج - مرکز ثابت نداشتند ولی برای گشت زیاد می آمدند.

س - آیا تا شروع انفال هیچ جنگ و درگیری در منطقه شما نبود؟

ج - آنچه تعریف میکنم درباره روستای خودمان است ، مثلاً" در آنجا جنگ و درگیری نداشتیم ولی با توپ و هواپیما از زدن کوتاهی نمیکردند.

س - از کجا توپ بارانتان میکردند؟

ج - از طرف دولت.

س - میدانم دولت، منظورم اینه که دولت از چه محلی توپها را بسوی شما شلیک میکرد؟

ج - از مراکز نظامی (نوجول) و قادر کرم و لیلان، و با توپ اتریشی از پادگان چمچمال و هوا پیما هم به آسمان منطقه می آمد و رگبار می بست.

س - منظورت از هواپیما، جنگنده است یا هلیکوپتر؟

ج- هم هلیکوپتر و هم هواپیمای جنگی.

س - آیا در روستای شما کسی بر اثر توپ و هواپیما، مجروح شده؟

ج - بله، فکر کنم سال ۱۳۶۵ (۱۹۸۶) زنی به اسم (آوات) توسط هواپیمای شکاری شهید شد.

او حامله بود و نزدیک زایمانش بود و ترکشی به جنین او خورده بود و هردو شهید شدند.

یک بار دیگر هم یک دختر هفت ساله بر اثر رگبار گلوله هواپیما شهید شد. سال ۱۳۶۶ (۱۹۸۷) دختر جوانی به اسم (نرمین رشید کرم) که در حال آوردن آب از چشمه بود و کوزه آب روی شانهاش بود، بوسیله هواپیما شهید شد.

س - درمورد رفت و آمد اهالی به شهر چه خبر بود؟

ج - با اتومبیل و تراکتور رفت و آمد میکردند.

س - منظورم وسیله رفت و آمد نبود، آن مناطق آزاد بودند، چطوری از شهرها وسایل مورد نیاز را تهیه می‌کردند، آیا دولت اجازه میداد به شهرها بروند و آذوقه و مواد خوراکی بخرند؟

ج - ابتدا خوب بود، ولی در یکی دوسال آخر خیلی وضع ناجور بود، تهیه آذوقه مشکل بود، زنان و پیرمردها نمیتوانستند به شهر بروند با مشکلات و از راههای قاچاق و گاهی با رشوه دادن به سپاهی‌ها وجاش‌هایی که درایست و بازرسی‌های میان راهی بودند وسایل را رد میکردند، وگرنه اجازه نمیدادند هیچ موادی به روستاها برسند.

س - منبع اطلاعاتی شما چی بود، مثلاً از کجا میدانستید

در منطقه دیگری حادثه‌ای رخ داده یا سپاه و جاشها به جایی حمله کرده اند و جنگیده اند، یا روستایی را سوزانده اند؟

ج - منبع اطلاعاتی ما فقط رادیو و پیشمرگها بودند، گاهی هم به سبب رفت و آمد مردم از دهی به دهی دیگر شفاها" اخبار را می شنیدیم.

س - منظورت از رادیو و پیشمرگ چیه؟

ج - آن زمان فقط رادیوی مردم کردستان (رادیوی گه لی کوردستان) که متعلق به اتحادیه میهنی بود منبع همه اخبار و اطلاعات مردم بود. پیشمرگها هم بوسیله وسایل ارتباطی که در اختیارشان بود و نیز بر اثر گشت‌های زیادشان و رفت و آمدشان به روستاها از مردم اطلاعات جاهای مختلف را دریافت میکردند.

س - آیا از این موضوع هراس نداشتید که آن رادیو و پیشمرگها واقعیت هارا به شما نگویند که بخاطر ترسیدن منطقه را ترک نکنید؟

ج - اگر هم میترسیدیم ، منطقه خودرا اگر ترک میکردیم به کجا باید می رفتیم، ما فقط از دولت میترسیدیم جرات که نمیکردیم به طرف دولت بریم، تازه ، آنهایی که در شهرها احساس امنیت نمیکردند و آنهایی که نزدیک شهرها و جاده ها بودند به منطقه ما پناهنده میشدند که از دولت دور بود،

ما به کجا میتوانستیم برسیم، درواقع اگر آن رادیو میگفت رنگ ماست سیاه است باور میکردیم.

س - چه وقتی واقعا "احساس ترس کردی؟

ج - درواقع همیشه نگرانی داشتیم، از وضع زندگی و افراد خانواده هراس داشتیم، ناگهان توپ باران شروع میشد، یا هلیکوپتر و هواپیمای شکاری شروع به رگبار گلوله میکردند، اینها همه سبب ترس بودند. ولی آن هنگام که جنگ فرماندهی اتحادیه میهنی شروع شد و دولت به آن مناطقی حمله کرد، فرماندهی قیام آنجا بود، و پیشمرگهای همه مناطق را به آنجاها فرا خواندند، و روزانه از رادیو می شنیدیم که چه مناطقی بمباران شدند، و فلان روستا را آتش زدند و ساکنانش آواره و دربدر شدند، و فلان تعداد مردم از طرف دولت دستگیر شدند، و مردم را بمباران شیمیایی کردند، واقعا "ترسیدیم، فکر کردیم دولت در نظر دارد تمام کردستان را ویران کند و تمام ملت را نایود کند.

س - وقتی که به گشت یا به جنگ و دفاع می رفتید، زن و فرزندتان کجا بودند؟

ج - در روستای خودمان، همراه خانواده پدرم باهم بودند.

س - غیر از شما اهالی منطقه هم احساس ترس میکردند؟

ج - بله، این موضوع آشکار بود، مردم وحشت داشتند، چون قبلاً تعدادی از روستاهای نزدیک شهرها و جاده‌ها را ویران کرده بودند و اهالی را برده بودند و در اردوگاهها مستقر کرده بودند. همه میترسیدیم با ما هم چنان کنند، فکر میکردیم که ممکنه وضع ما بدتر باشه، و ممکنه مارا بمباران شیمیایی کنند، چون صدام اسم منطقه مارا گذاشته بود منطقه محرمه، حتی اگر دامهای مارا میدیدند با هلیکوپتر گلوله باران میکردند، چند چوپان را هلیکوپتر کشت، اگر اتومبیلی از روستایی به روستای دیگر میرفت با توپ آن را می زدند، مردم آنجا شب ها با تراکتور و با چراغ خاموش رفت و آمد میکردند، چون اگر یک روشنایی از جایی دیده میشد با توپ آنرا میزدند.

س - وقتی وحشت تا آن حد زیاد بود، آیا به فکر چاره‌ای نبودی؟

ج - چاره‌ای نداشتیم ، سرنوشت کرد همیشه این بوده، هر دولتی در عراق بوده ضد کرد بوده و بلای جانشان شده. از چند نسل قبل همیشه از ترس حمله های سپاه در بدر بودیم. بعضی اوقات چندین سال آرامش داشتیم ولی گاهی مدام در تیررس توپ و هواپیما بوده‌ایم. راه حل تنها دست خدا و صدام بوده، یا می بایست خدا او را می کشت، یا صدام از ظلم کردنش کوتاه بیاد، ما چه قدرتی داشتیم که دنبال راه حل باشیم.

س - آیا به پیشمرگ‌ها و مسئولان آنها نمیگفتی که هرروز بیشتر احساس ترس داری و چه برنامه‌ای برای حفاظت از آن مردم داشتند؟

ج - نمی‌پرسیدیم، چون خود آنها مثل ما درگیر آن اوضاع بودند. در واقع معتقد بودیم که پیشمرگ از دولت قدرتمند تراست و ما و پیشمرگ‌ها با هم میتوانستیم منطقه را حفظ کنیم. از جنگ نمی‌ترسیدیم، ولی از توپ‌های دوربرد و هواپیما می‌ترسیدیم، این اواخر بمباران شیمیایی هم مزید بر علت شده بود. پیشمرگ‌ها و کادرها هم گاهی برای مردم جلسه می‌گذاشتند و مردم را دلخوش میکردند و میگفتند وحشت نداشته باشید، ما مقاومت میکنیم و شمارا تنها نمیگذاریم و توصیه میکردند که پناهگاه درست کنند که از شیمیایی و توپ و هواپیما در امان باشند.

س - وقتی که تمام منطقه مورد حمله قرارگرفت و نتوانستید مقاومت کنید، چکار کردید؟

ج - من هنوز هم معتقدم که اگر دولت این تاکتیک را عملی نمیکرد که ابتدا به مراکز فرماندهی حمله کرد، هرچه سپاهی و جاش به منطقه می‌آمدند پیروز نمیشد، ولی دولت ابتدا با تسخیر مراکز فرماندهی و بمباران شیمیایی، مردم و پیشمرگ‌ها را وحشت زده کرد و آنگاه حمله کرد.

س - فکر میکنی با حمله به مراکز فرماندهی موجب ترس و وحشت مردم و پیشمرگ‌ها شد؟

ج- نه منظورم این نبود که به خاطر حمله به آنجاها ناامید شدیم. به این خاطر بود که وقتی به فرماندهی حمله کرد همه پیشمرگ‌ها را به آنجا بردند، مدتی طولانی می‌جنگیدند و همه خسته و مایوس و تعداد زیادی شهید و مجروح داده بودند، فشنگ و مواد خوراکی رو به اتمام بود و در آن جنگ شکست خورده بودند و با آن حالت که به منطقه بازگشتند و خودشان رمقی نداشتند و مردم که وضع آنها را دیدند ناامید شدند. آنها درباره سخت بودن جنگ و ویران شدن منطقه صحبت کردند و گفتند که حلبچه را بمباران شیمیایی کرده اند و همه را کشته اند، در این حال چه امیدی باقی می ماند. به این دلیل است که می‌گم دولت به این خاطر پیروز شد که ابتدا به سرفرماندهی حمله کرد و آنجا را تسخیر کرد و پیشمرگ‌ها خسته و کوفته از جنگ و با ناامیدی به منطقه ما بازگشتند و آرزو داشتند که جنگ به منطقه ما نیاید که رمقی تازه کنند و دوباره نیرو بگیرند، در آن حالت دیگر نمیتوانستند مثل قبل در مقابل سپاه و جاش مقاومت کنند. ولی چون حزب های دیگر هم حضور داشتند، به خودمان امید میدادیم و فکر میکردیم در هر حال از ما محافظت خواهند کرد.

س - آیا میدانستید که آن هجوم نظامی پروسه انفال است و همه مردم را به آن صورت مبتلا خواهد کرد؟

ج - خیر، فکر کنم چند ماه یا حدود یک سال بعد از اینکه در بیابانهای (رمادی) تیرباران شدیم و من برگشته بودم تازه فهمیدم که اسم ما را گذاشته بودند انفال شده ها.

س - آیا بعد از اینکه مقرر فرماندهی اتحادیه میهنی تسخیر شد، به منطقه شما هم حمله کردند؟

ج - خیر، بعد از فرماندهی و بمباران شیمیایی حلبچه، به منطقه قره داغ حمله کردند، این بار دولت ابتدا از آخرین نقطه شروع کرد و بطرف گرمیان برگشت، وقتی مسیر قره داغ بطرف گرمیان تسخیر شد کم کم متوجه شدیم که راه فرارمان بسته شده، آنوقت افراد خانواده از قبیل مسن ترها و کم توان ها را به کوهستانها فرستادیم تا خود را در غارها و کنار تخته سنگها و درهها مخفی کنند، بلکه سپاه از منطقه عبور کند و حداکثر خانههای روستا را ویران خواهد کرده یا آتش میزند ولی مردم خلاص میشوند، مثل چندین مرتبه قبلی که روستاها را ویران کرده اند و از نو دوباره آنها را ساخته ایم.

س - دقیقا کی افراد خانواده ها را از روستاها فرای دادی؟

ج - ولله روز و ماهش را نمیدانم.

س - بعد از نوروز بود؟

ج - بله، بله، یک هفته تا ده روزی از نوروز گذشته بود.
س - وقتی که روستاها را خالی کردی و به دره‌ها و بیابانها و کوهها پناه بردی، حمله نظامی به منطقه آغاز شده بود؟
ج - ما روستاها را خالی نکرده بودیم.

س - مگر نمی‌گویی به کوه‌ها و دره‌ها رفته بودیم؟

ج - فقط زنها و . و پیرها رفته بودند، مردها در روستاها مانده بودند، فکر میکردیم تا آنجا که ممکنه مقاومت میکنیم و اگر موفق نشدیم مردها آسانتر میتوانند خود را رها کنند، به همین دلیل مانده بودیم.

س - واقعا" اعتماد به نفس کافی داشتی، که قادر به مقاومت بودید؟

ج - چه اعتمادی، فکر نمیکنم هیچ کسی دوست داشته باشه مورد حمله سپاه و جاش قرار بگیره، ولی وقتی گزینه دیگری ندارید، ناچارید به این فکر باشید که از خودت دفاع کنی، اگر راه حل بهتری داشتیم حتما" آن راه را انتخاب میکردیم، شک نداشتیم که دولت به ما حمله میکند، و امکان نداشتیم به شهرها پناه ببریم، چکار باید میکردیم.

س - با این حساب دولت قبل از اینکه حمله نظامی به مناطق را شروع کند، تمام راههایی را که مردم بتوانند از آن راهها خود را به شهرها برسانند مسدود کرده بود؟

ج - از مدتها قبل دولت راههای اصلی را بسته بود، اگر پیشمرگها اجازه میدادند مردم میتوانند از راههای قاچاق و مسیرهایی که خودشان بلد بودند خود را به شهرها برسانند ولی پیشمرگها مانع میشدند.

س - چرا مانع میشدند، خودت میگی وقتی از جنگ فرماندهی برگشتند، بشما گفتند که دولت با مردم چکار کرده، پس چرا مانع میشدند که زنها و بچهها نجات پیدا کنند؟

ج - ولله من دقیقا" نمیدانم چرا مانع میشدند، آیا دستور از بالا بود یا خودسر این کار را میکردند، ولی به مردم میگفتند ما از شما محافظت میکنیم و لازم نیست خودتان را به خطر انداخته و از راههای نا امن خود را به شهرها برسانید، چون معلوم نیست در شهرها هم چه سرنوشتی خواهید داشت.

س - پس آنها نگران این بوده اند که مردم به خطر نیفتند و دست به اقدامی نمی زدند که نتیجه اش از پیش نامعلوم بود.

ج - مردم که بی دلیل نمیرفتند، یا خویشاوند با نفوذ در شهرها داشتند که در پناه دولت بودند و بامید حمایت آنها، یا به خاطر عفو عمومی به آنجاها میرفتند.

س - آیا عفو عمومی اعلام کردند که مردم استقبال کرده باشند و پیشمرگ مانع شده باشد؟

ج - شایعاتی بود، میگفتند دولت عفو عمومی صادر کرده، هرکسی خودش برود با او کاری ندارند.

س - آیا کسی این ادعا را باور میکرد و میخواست برود ولی پیشمرگ مانع میشد؟

ج - بله، در منطقه (داوی) مردم زیادی که اکثرشان زن و بچه بودند میخواستند به (دوزخرماتو) بروند ولی پیشمرگها مانع شده بودند و به آنها گفته بودند که مسئله عفو عمومی شایعه و دروغ است و اگر بروید همگی تلف خواهید شد، مانع رفتن مردم شدند و بعداً همه را انفال شدند.

س - وقتی که هجوم به منطقه شروع شد، مردم چکار کردند، آیا مقاومت کردید؟ درحالی که غیراز اتحادیه میهنی در منطقه نیروهای کمونیست و پارتی و حسک هم آنجا حضور داشتند؟

ج - همه مردم سرگردان شدند، بیشترشان به کوهها و درهها پناه برده بودند، و جوانان در روستاها بودند، بعضی از آنها از همان جدانشدن دیگر همدیگر را ندیده بودند، بعضی هم به هم رسیدند و بعداً انفال شدند. دولت همزمان از چندین جهت حمله کرد، و از همه طرف قبل از رسیدن نیروها به منطقه آتش باری میکرد، دقیقاً مثل روز محشر شده بود، اولین بارنیروی پیشمرگ خودرا آماده کرد در روستای (تازه شار) دفاع جانانه بکند و اجازه ندهد دولت آن سنگر مهم را نابود کند، چون میبایست از آنجا

به روستاهای دیگر میرسیدند، یک روز خوب دفاع کردند و سبب شدند از پیشروی سپاه جلوگیری کنند، از ساعت هفت صبح تا چهار بعداز ظهر جنگ ادامه داشت ولی بعداز چند ساعت (تازه شار) را با بمب شیمیایی زدند و تمام مدافعین شهید شدند، فکر کنم فقط یک پیشمرگ به اسم (کمال) نجات یافته بود که از بچه‌های دوزخ‌ماتو بود ولی اکثر شهدا پیشمرگ اتحادیه میهنی و حزب کمونیست بودند، بعد از آن مردم و پیشمرگ‌ها نا امید شدند. وقتی دولت در آن منطقه پیروز شد از همه جهات شروع به پیشروی کرد و از سرقلو و سنگاو و لیلان و قادر کرم و دوز و کفری و از آسمان هم ده ها هلیکوپتر در حال پرواز بودند هیچ راهی و هیچ امیدی باقی نمانده بود، همه ما از ترس بی دفاع و ناامید شدیم .

س - در آن لحظه‌ای که میگی ، کجا بودی؟

ج - من در روستای خودم (کانی قادر) بودم.

س - زن و بچه‌ها و افراد خانواده ات چی؟

ج - ده روز قبل آنها را از روستا دور کرده بودیم و نزدیک محلی به اسم (اولاهوری) برده بودیم که اطراف روستای خودمان بود.

س - فقط افراد خانواده ها، یعنی اهالی روستا آنجا رفته

بودند؟

ج - نه والله، زن و بچه‌های ۱۴ یا ۱۵ روستا آنجا پناه گرفته بودند.

س - در طول آن ده روز به آنها سرزدی؟

ج - بله.

س - غیر از زن و بچه‌ها، مردم دیگری مثل شما، منظورم جوانان است، از روستاهای دیگر به آن مکان که زن و بچه‌ها در آنجا بودند، آمده بودند؟

ج - بله، تعداد زیادی آمده بودند.

س - مسلح بودند؟

ج - ما؟

س - میدانم، قبلاً" گفתי که خودت مسلح بودی، منظورم دیگرانه؟

ج - بله، خیلی از آنها مسلح بودند.

س - بعد از اینکه (تازه شار) مثل سنگر اصلی دفاع از دست رفت، و شما پیش زن و فرزندان‌تان رفتی، چه تصمیمی گرفتی؟

ج - همان روز که (تازه شار) در ساعت ۴ بعداز ظهر

بدست دولت افتاد از صبح روز بعد از همه جهات حمله شروع شد، هیچ دفاعی نشد و همه روستاها را آتش زدند و با خاک یکسان کردند. همانگونه که قبلاً" گفتم اهالی خود را در جاهای امن پناه داده بودند، ولی فایده‌ای نداشت زیرا ده‌ها هلیکوپتر در ارتفاع کم در منطقه گشت میزدند، دقیقاً" به تمامی آن نقاط مسلط بودند که ما قبلاً" از آنها بعنوان پناهگاه امید داشتیم.

از همه طرف دود به آسمان بلند میشد، تمام خانه‌ها را آتش زده بودند، سپاهی و جاش‌ها شروع به تاراج و سایل خانه کرده بودند، دامهارا با تراکتور و ماشین‌های نظامی و ماشین‌های جاش‌ها می بردند، همه را باچشمان خودمان دیدیم، آرزو می کردیم خودمان جان سالم به در ببریم بعداً" همه چیز را از نو میساختیم، چندمین بار بود که آنگونه تاراج میشدیم و باز هم شکرگذار بودیم.

مردم توان فکر کردن و تصمیم گیری را از دست داده بودند، هیچ کس نمیدانست سرنوشتمان چه خواهد شد، هیچ کس چیزی بیشتر از دیگری نمیدانست که تصمیمی اتخاذ کند تا از آن پیروی کنیم، مثل روز محشر بود، در هر رودخانه و دره‌ای صدها خانواده هریک با مقداری نان و خوراکی سرگردان در جنب و جوشند بدون آنکه بدانند چکار میکنند، زن و بچه‌ها از ترس صدای توپ و هلیکوپترها و دود آتشی

که روستارا میسوزاند، صدای ضجه‌شان به آسمان میرسد و کھشکشان فلک روزی سیاه را شاهد بود که گفتی نبود.

یکی بالا می‌رفت و دیگری پایین، هیچ روزنه امیدی نمانده بود، همه سرگردان بودیم، از (قادر کرم) مردم می‌آمدند و دنبال افراد خانواده می‌گشتند، و می‌گفتند دولت در قادرکرم کسی را دستگیر نمیکند، به آنجا بروید. یکی دیگر میگفت خودتان را به (الیان) یا دوزخرماتو برسানید، ولی مردم آنقدر سرگردان و نا امید بودند همه حرف هارا باور میکردیم، بدون آنکه یقین داشته باشیم دولت با کسی کاری ندارد. اگر برای دستگیری و اسیر کردن مردم نیامده، پس آن همه نیرو و تانک و توپ و هواپیما را چرا به این منطقه آورده. بعداً متوجه شدیم در حلقه محاصره‌ای افتاده‌ایم که به هر جا بریم در داخل آن حلقه دور میزدیم و هیچ کس راهی برای رهایی ندارد، به همین دلیل کاری نمیکرد و منتظر بود همه ما به نزد دولتی ها بریم در چند نقطه مارا گردآورده و به آن مکانهای از پیش تعیین شده ببرند.

تصمیم گرفتیم بطرف مرکز منطقه یعنی (قادر کرم) بریم در مسیرمان خیلی هارا دیدیم که به دنبال افراد خانواده خود از قادر کرم می‌آمدند، می‌گفتند از بلند گوه‌های مساجد قادرکرم اعلام کرده اند که هرکس بیاید و تسلیم شود دولت با او کاری ندارد، و هر کسی بیرون باشد با هلیکوپتر کشته

خواهد شد. به این دلیل آنها دنبال افراد خانواده و فک و فامیل هایی میرفتند که از روستاها به دره ها و کوه ها پناه برده بودند، میگفتند دولت همه مردم را به شهرها میبرد و در شهرکها سکونت میدهد و در ادارات استخدامتان میکنند، خیلی از تبلیغات دروغین در میان مردم آواره و در بدرشایع کرده بودند، آن تبلیغات تاثیری کرده بود که هرکسی مشتاقانه با پای خود به طرف سپاهی ها میرفت.

کسانی هم بودیم که می گفتیم تسلیم نمیشیم و در این بیابنها هر چه برسرمان بیاید بهتر از تسلیم شدن است و هیچ کس نمیداند بالاخره چه خواهد شد. ما تعدادی از جوانان ترجیح دادیم که زن و بچه ها را به نزدیک (قادر کرم) ببریم تا آنها بداخل شهر بروند و خودمان بازگردیم و در دره ها و کوهها بمانیم و منتظر باشیم شاید خدا فرجی حاصل کرد، شب هنگام زن و بچه ها را به نزدیکی (قادر کرم) بردیم و خودمان برگشتیم به پناهگاهها. خیلی ناخوشایند بود که از آنها دور شدیم و هیچ امیدی به دیدار دوباره نداشتیم، آنهایی که از همدیگر جدا میشدیم یکدیگر را در آغوش گرفتیم و خدا حافظی کردیم، هر یکی از دیگری حلالیت می طلبید، دقیقا" مثل روز محشر بود. هنوز هم آن لحظه دردناک جدا شدن از همسر و فرزندانم را بخاطر دارم که با چه حالی از آنها جدا شدم و چگونه از مادر و خواهران و خویشانم جدا

شدم. آنها را به زیر چکمه‌های ظالم می‌فرستادیم و امیدوار بودیم با این کار راه رهایی آنها را هموار کرده باشیم، و ماهم میخواستیم در آن کوه و دره‌ها پناه بگیریم تا از دست سپاهی و جاش در امان باشیم.

س - افراد خانواده را همراه چه کسی به قادر کرم فرستادی، در حالی که میدانستی رو به آن سپاهی میروند، که برای اسیر کردن شما آمده اند؟

ج - فقط خانواده من نبودند، صدها خانواده بودند و پیرمردها و تعدادی جوان که تصمیم داشتند تسلیم شوندهمه با هم بودند که اکثرشان از فامیل‌های ما بودند، بامید خدا و سرخود راه قادر کرم را در پیش گرفتند.

س - آیا در قادرکرم جایی بود که اگر دولت راست میگفت و اسیرشان نمیکرد به آنجا بروند؟

ج - بله، اهالی روستاها اقوامی در قادرکرم داشتند که در چنین حالت سرگردانی به آنها پناه بدهند. ماهم در آنجا فک و فامیل زیاد داشتیم، خانواده پدری همسر دو خانوار بودند، خانواده‌ای در کرکوک و یکی در قادرکرم بودند، خانواده من به این امید رفته بودند که اگر اسیر نشدند به منزل آنها بروند و از آنجا به کرکوک بروند.

س - وقتی آنها را به درون سپاه روانه کردی، خودتان

کجا رفتید؟

ج - فکر کردیم به دره‌ها و کوه‌ها بریم و خودمان را پنهان کنیم تا راهی پیدا کنیم.

س - گفتم که با وجود هلیکوپترها که در ارتفاع کم پرواز میکردند، در کوه و دره‌ها هم در امان نبودی، با چه امیدی دوباره به جلو دید هلیکوپترها برگشتید؟

ج - درست است، گفتم، ولی وقتی که زن و بچه همراهمان نبود ما مردها میتوانستیم خودمان را پنهان کنیم. در منطقه باندازه کافی غار و سوراخهای داخل سنگ‌ها بود که بتوانیم در آنها پنهان شویم، بویژه که در خیلی جاهای روستاها پناهگاه برای درامان ماندن از حمله هواپیما درست شده بود که بتوانیم در آنها پناه بگیریم. ما هم نمیخواستیم برای همیشه در دره‌ها و کوه‌ها بمانیم، در این فکر بودیم که تا آن موقع پناه بگیریم که معلوم بشه دولت میخواهد چه کند، یا خودمان بتوانیم کاری بکنیم یا فک و فامیل‌هایمان در شهرها کاری برایمان بکنند، کسی نمیدانست اوضاع آن گونه بشه که شد.

س - اولین شب بعد از جدا شدن از افراد خانواده، شما چند نفر بودید و بکجا رفتید؟

ج - تعدادمان زیاد بود، من و برادرم حبیب و عاسی و

لقمان و محمد و تعدادی دیگر جوان از بچه‌های روستای خودمان و روستاهای دیگر، وقتی به پناهگاهها برگشتیم تعداد زیادی مردم دیگر آنجا بودند، عده‌ای روبه‌قادر کرم می‌رفتند و عده‌ای دیگر افراد خانواده را فرستاده بودند و خودشان دنبال پناهگاه می‌گشتند، پیشمرگ‌های سرگردان زیاد هم دیدیم، تعدادی از آنها از تیم خود جدا افتاده بودند، عده‌ای رو به‌قادر کرم می‌رفتند که خود را تسلیم کنند، عده‌ای قاطی کسانی مثل ما میشدند و به امید رهایی در منطقه می‌گشتند.

س - آیا تصمیم گرفتید به محل تعیین شده‌ای بروید؟

ج - آن شب رو به‌حوالی (گل) رفتیم، تا اگر ممکن بشه رو به‌دوزخ‌ماتو یا لیلان یا رو به‌کفری بریم، ولی دیدیم همه جا محاصره است. آن شب نخوابیدیم و بامید یافتن راه فراری منطقه را زیر نظر داشتیم، ولی از همه طرف آتش میدیدیم که از سوختن روستاها بود، هنگام صبح که با دوربین نگاه کردیم تمام منطقه پر از نیرو بود و مثل یک پادگان بزرگ بنظر میرسید.

تعداد زیادی از مردم را میدیدیم که از دره‌ها و رودخانه‌ها به طرف قادرکرم می‌رفتند که خود را تسلیم کنند، گویا پیشمرگ‌ها به آنها گفته بودند چون نمیتوانند دفاع کنند

بهبتر است آن مردم خود را تسلیم کنند.

س - وقتی میدیدی همه منطقه در محاصره است و بگفته خودت مثل یک پادگان بزرگ بود، پیشمرگ‌ها هم توان دفاع نداشتند، و میدیدی که مردم هم رو به سپاهی‌ها می رفتند، تصمیم داشتی تا کی به آن راه ادامه دهی و تسلیم نشی؟

ج - همانطور که قبلاً گفتم همه مردم بلا تکلیف بودند و نمیدانستند چکار کنند، ما هم مثل آنها سرگردان بودیم، می گفتیم تسلیم نمیشیم، معتقد بودیم بهتر است کشته شویم تا تسلیم شویم و از آینده خود بی اطلاع باشیم و ندانیم چه سرنوشتی در انتظارمان است. ناگهان کسی از شهر می آمد دنبال اقوامش و میگفت هنوز دولت کسی را توقیف نکرده و هرکسی به قادر کرم میره فقط اسمش را می نویسند و در (چم آلیاوا) آنها را گردآوری میکنند. گاهی فکر میکردیم بریم خودمان را تسلیم کنیم و مثل بقیه مردم در انتظار سرنوشت نامعلوم باشیم، گاهی فکر میکردیم به این جهت کسی را توقیف نمیکند میخوانند همه را جمع کنند و به آرامی همه را اسیر کنند و به زندان ببرند، چون همه منطقه را محاصره کرده بودند و نمیخواستند کسی را توقیف کنند تا به قادر کرم برسند و در آنجا به درون دام دولت می افتند. به این دلایل نتوانستیم هیچ تصمیمی بگیریم.

کسانی دیگر را میدیدیم و میگفتند دولت در تمام منطقه (شارباژیر) و (قره‌داغ) همین کار را کرده و مردم را جمع کرده و همه زن و بچه و پیرو معلول و ناتوان را با اتومبیل برده و هیچ کس نمیداند به کجا برده اند، در نتیجه به این فکر می افتادیم که تسلیم نشیم و هرچه بادا باد.

س - چند روز این حالت طول کشید؟

ج - حدود یک هفته.

س - در طول آن هفته برای تهیه خوراکی چکار میکردی؟

ج - همان وقت که زن و بچه‌ها را به قادر کرم بردیم، هریک از ما یک کیسه نان را برای خودمان نگه داشتیم، ولی به دلیل اینکه حدود ده یا دوازده روز قبل اکثر اهالی روستاها رفته بودند به رودخانه و کوه و غارها، و بعداً هم برای تسلیم شدن برگشتند، مواد خوراکی زیادی از خود بجا گذاشته بودند، اگر از سپاه نمیترسیدیم و میتوانستیم ماندگار بشیم، به اندازه چند ماه آذوقه جمع میکردیم.

س - آن هفته را آنطور گذراندید، آیا اطلاعی از زن و

بچه‌ها بدست آوردی که چه برسرشان آمد؟

ج - مگر نگفتم آنها را به قادر کرم فرستادیم؟

س - بله، گفتم، ولی آیا اسیر شدند، رها شدند، بالاخره

فهمیدی چه سرنوشتی پیدا کردند؟

ج - نه والله، از آنها بی خبر بودیم .

س - ترس آن را نداشتید که توسط سپاه اسیر شده باشند؟

ج - چطور ممکنه، خدا شاهد است هر یک ساعت زمان برام به انازه یک شبانه روز بود، جگرم برای بچه‌هایم کباب شده بود، گفتنش آسانه، صاحب پسر باشی وزن و بچه نوزادت در دست دشمن باشند، خیلی سخت بود، ولی اوضاع خودمان هم آنقدر ناجور بود که نمی‌توانستیم برای آنها کاری بکنیم، آن شب در آن لحظه‌ای که نزدیکی‌های قادر کرم از هم جدا میشدیم و همدیگر را می‌بوسیدیم و آنها رفتند احساس میکردم که زنده زنده گوشت بدنم را جدا میکنند، ولی چکار میتوانستم بکنم باید از درون خودخوری میکردیم و داغ درون را مخفی میکردیم.

س - چند نفر آن هفته در آنجا ماندید؟

ج - ما خودمان که با هم فامیل بودیم و شش یا هفت نفر میشدیم و اهالی شناخته شده چند روستای دیگر هم، که جمعا "تعدادمان زیاد بود.

س - ایا همه باهم همفکر بودید که یک تصمیم بگیرید که یا تسلیم شوید یا ادامه دهید؟

ج - نه والله، راستش را بخواهید همفکر نبودیم، هریک از ما از درون خود روزی چندین تصمیم متفاوت می‌گرفتیم، گاهی فکر میکردم کاش با زن و بچه ام بودم لااقل هر سرنوشتی داشتیم با هم بودیم، گاهی فکر میکردم که چکار خوبی کردم زن و بچه را فرستادم، اگر بلایی بر سرخودم هم بیاد مهم نیست فقط آنها رها شوند. گاهی چندین بار به این تصمیم نزدیک میشدم که بروم و خودرا تسلیم کنم و دوباره پشیمان میشدم، با این حال چگونه میشد همفکر باشیم. شاید در این موضوع همفکر بودیم که همه ما از این فکرهای عجیب و غریب می‌کردیم. این نوع افکار فقط در درون نبود، گاهی که باهم صحبت می‌کردیم و می‌گفتیم چکار کنیم به کجا بریم در گفتار و رفتار همه ما این سرگردانی افکار مشخص بود.

س - با این حال که همفکری نداشتید، چگونه یک هفته باهم دوام آوردید؟

ج - همه که باهم نماندیم، هر روز یکی دونفر بطرفی میرفتند، در همان هفته از هم جدا شدیم و دوسه نفر ماندیم، بقیه به قادر کرم رفتند و تسلیم شدند.

س - خودت گفتی که ما تعدادی از فامیل و آشناهای روستاهای دیگر پیش هم ماندیم. پس کدامیک از آنها که

قبلاً" با هم بودید رفتند و تسلیم شدند و چه کسی همراهت ماند؟

ج - در واقعه‌ی کس نمیتوانست مسئولیت کسی دیگر را بعهده بگیرد، اگر برادرت میگفت میرم تسلیم میشم نمی‌توانستی جلوگیری کنید، چون معلوم نبود در ماندنش چه سرنوشتی بدتر از تسلیم شدن در انتظارش بود، برادر خودم (حبیب) بعد از دو سه روز که باهم بودیم گفت میرم و تسلیم میشم، با اینکه برادر بزرگتر بود من را وادار نکرد که با او به قادر کرم برم، چون او نمیدانست آیا ماندن در آن پناهگاه بهتر است یا رفتن به قادر کرم و تسلیم شدن، به همین دلیل نمیخواست من هم راه او را انتخاب کنم، هرکسی در مورد تصمیم خودش اختیار کامل داشت.

او به قادر کرم رفت، و (عاسی) که پسرعمو و شوهر خواهرم بود رفت و تسلیم شد. ولی فک و فامیل و تعداد زیادی مردم دیگر هم بودند که میرفتند و تسلیم میشدند. تعداد زیادی هم بودند که نمیخواستند تسلیم شوند، و مثل ما امیدوار بودند آن کوه و دره سبب رهایی آنها از دست صدام شوند.

چند روزی، فکر کنم سه روز بعد از رفتن برادرم حبیب و پسر عمویم عاسی، ماندیم و هیچ امیدی برامان نماند و

تصمیم گرفتیم مثل بقیه مردم ما هم بریم به قادر کرم، در حالیکه از آینده خودمان هیچ اطلاعی نداشتیم و نمیدانستیم چه خواهد شد.

س - با چه کسی بودی؟

ج - من ولقمان تا آن لحظه باهم بودیم و باهم به قادر کرم رفتیم.

س - چه زمانی به طرف قادر کرم حرکت کردید؟

ج - گفتم که، سه روز بعد از رفتن برادرم حبیب و همراهانش.

س - منظورت آن لحظه‌ای است تصمیم به تسلیم شدن گرفتی و اولین قدم را رو به سپاه برداشتی؟

ج - بله، صبح زود با برآمدن آفتاب رو به قادر کرم حرکت کردیم.

س - آیا همان صبح تصمیم گرفتی که تسلیم شوید و بلافاصله حرکت کردید؟

ج - آن چند روزی که در کوهها و درهها بودیم همیشه در فکر بودیم که باید کاری بکنیم و دوباره پشیمان میشدیم، روزی چند بار تصمیم به تسلیم شدن می‌گرفتیم و بازهم تغییر عقیده میدادیم ولی آن روز صبح خیلی راحت تصمیم

گرفتیم و رو به قادر کرم حرکت کردیم، با هر قدم احساس میکردیم به داخل آتش میرویم، درواقع هم برای ما رفتن به درون آتش بود، فکرش را بکن یک سرباز فراری با اسلحه در منطقه‌ای که آنها قدغن کرده بودند و سپاهی و جاش و توپ و تانک و هواپیمای سراسر جهان را آنجا آورده اند برای اسیر کردن و حالا با پای خود برای تسلیم شدن قدم برداری، خیلی سخت بود ولی چاره‌ای نداشتیم. تنها امیدی که داشتیم این بود که اگر هم کشته شویم همراه زن و بچه و فامیل‌های خودمان خواهیم مرد تا اینکه در بیابان‌ها و کوه‌ها کشته شویم و جسدمان هم بدست اقوام و خانواده نیفتد که یا سگ‌ها یا لاشخورها خواهند خورد.

س - قبلاً پرسیدم، گفתי مسلح بودی، وقتی روبه سپاه رفتی اسلحه‌ها را چکار کردی؟

ج - همراهان بودند.

س - چگونه به این فکر نیفتادی که اسلحه‌ها را جایی قایم کنید یا اصلاً پرت کنید؟

ج - در آن هنگام قادر به تصمیم‌گیری نبودیم، اصلاً به این فکر نبودیم که آیا بهتر است با اسلحه بریم یا با دست خالی، یا اصلاً احساس نمی‌کردیم همراهان اسلحه و مهمات داریم، تا آن حد سرگردان بودیم.

س - ترس این را نداشتی که اگر مسلح باشی با شما مثل پیشمرگ برخورد کنند و بی اسلحه مثل یک شهروند عادی، یا لاقل مثل یک فرد فراری از سربازی با شما معامله میکردند؟

ج - مگر نمیگم عقل و هوش خود را باخته بودیم، عزیزم، مسئله آنقدر مهم بود که اصلاً در این فکر نبودم که یک انسانم و یا اصلاً زنده ام. فقط تا آنجا شعور داشتیم که به قادر کرم رفتیم.

س - وقتی رو به قادر کرم میرفتی اولین منظره‌ای که بیاد داری چه بود؟

ج - در راه؟

س - بله اولین چیزی که دیدی، یا سر راهتان قرار گرفت چی بود؟

ج - فقط روستاهای ویران شده را دیدیم.

س - منظورم سپاه بود، چی دیدی؟

ج - اول سپاه را ندیدیم، از راهی که ما به قادر کرم رفتیم سپاه حضور نداشت، چند گروه جاش دیدیم.

س - آیا میدانستی که در آن مسیر سپاه نیست و فقط جاشها هستند، که آن راه را انتخاب کردی؟

ج - خیر، آن راه به قادر کرم میرفت و ما هم به آنجا میرفتیم، نمیدانستیم سرراهمان چی خواهیم دید. شاید اتفاقی بود یا در مسیرها بجای سپاه جاش گذاشته بودند، نمیدانم چگونه بود، برای ما اتفاقی بود.

س - چکار کردی، وقتی که چهره آنهایی را دیدید که از ترس آنها فرار کرده بودی؟

ج - چکار میکردیم هیچ راه دیگری نداشتیم و به آنها نزدیک میشدیم.

س - وقتی جاشها دیدند که دو نفر مسلح رو به آنها میرفتید، آنها چکار کردند؟

ج - اصلاً کاری غیرعادی نکردند، معلوم بود که آنها در آن مسیر منتظر کسانی مثل ما بودند.

س - خودشان این را گفتند؟

ج - کی؟

س - آیا جاشها گفتند که ما منتظر کسانی مثل شما هستیم؟

ج - نه، نه، ما چنین سئوالی کردیم و نه آنها چنین گفتند.

س - پس چطور می‌گوید آنها در آن مسیر منتظر کسانی مثل شما بودند؟

ج - منظورم اینه که به نظر میرسید برای چنین کاری آنجا بودند، چون وقتی پیش آنها رفتیم با ما رو به (چم آلیاوا) حرکت کردند و هیچ کاری باما نکردند.

س - وقتی به جاش‌ها نزدیک شدید چکار کردی؟

ج - رفتیم به آنها سلام کردیم و گفتیم آمدیم تسلیم بشیم.

س - و آنها هم شمارا دستگیر کردند؟

ج - خیر، جواب سلام را دادند و پرسیدند که آیا پیشمرگ هستیم وما گفتیم نه، اهل (کانی قادریم) سرباز فراری هستیم. و مارا با خود به قادر کرم بردند.

س - اسلحه‌ها را از شما گرفتند؟

ج - آنها چیزی نگفتند، اسلحه‌ها دست خودمان بود، ما هم چیزی نگفتیم، و کمی هوشیار شدیم و گفتیم که انشالله این حرف واقعیت داشته باشد که هرکسی خودش تسلیم شود دولت او را توقیف نخواهد کرد. از جاش‌ها پرسیدیم آیا شما میدانید دولت چه برسر آن مردم خواهد آورد، گفتند این را فقط خدا میداند، فعلاً فقط مردم را جمع آوری میکند. از آنها پرسیدیم که آیا مارا به نزد افراد خانواده‌مان میبری که یک هفته پیش برگشتند. جواب دادند که زن و بچه‌ها را به قادر کرم میبرند و مردان را به (چم آلیاوا). بعد از آن را فقط

خدا و صدام آگاهند که چه خواهد شد.

ابتدا مقداری خوشحال بودیم که جاشها اسلحه را از ما نگرفتند، امیدوار شدیم که انشالله اسیر نمیشیم، ولی وقتی گفتند زن و بچه‌ها را به قادر کرم و مردها را به (چم آلیاوا) میبرند بکلی ناامید شدیم، گفتیم از آنچه میترسیدیم گرفتارش شدیم.

س - متوجه نشدید که جاشها وابسته کدام سپاه بودند؟

ج - ما نمیدانستیم ولی از آنها پرسیدیم از کدام دسته هستید؟ ظاهراً "دو گروه بودند، گفتند از دسته (شیخ معتصم) و دسته (رفعت گلی).

س - تعدادشان زیاد بود؟

ج - منظورت جاش‌هاست یا مردمی که در (چم آلیاوا) بودند؟

س - منظورم آن گروه جاش است که شما تسلیم آنها شدی.

ج - نمیتوانم بگم دقیقاً "چند نفر بودند، حدود هشت یا نه نفر مسلح بودند.

س - آن محل چقدر از قادر کرم فاصله داشت؟

ج - جایی که جاش‌ها را دیدیم؟

س - بله.

ج - حدود یک ربع ساعت تا بیست دقیقه فاصله داشت.

س - تا (چم آلیاوا) چقدر فاصله بود؟

ج - نزدیک به قادر کرم بود.

س - آنجا چی دیدی؟

ج - از دور سپاهی‌های زیادی را دیدیم که منطقه را محاصره کرده بودند، انواع تانک و اتومبیل‌های ارتشی به تعداد فراوان آنجا بودند، آنقدر تعداد نفرات زیاد بود که ترسیدم و قلبم شروع به طپش کرد، احساس تنگی نفس میکردم، دهانم خشک شده بود، وحشت سراپای وجودمان را گرفت، تعداد افرادی که اسیر کرده بودند تمام منطقه را در بر گرفته بود، ولی احساس میکردم همه آنها نیروی سپاهی و منتظر من هستند و برای دستگیری من آمده اند، بیش از حد وحشت زده بودم، هرچه نزدیکتر می رفتم بیشتر وحشت میکردم، اگرچه قبلاً هم از جاش وحشت داشتیم، ولی وقتی دیدیم جاش‌ها به زبان کردی با ما صحبت کردند و اسلحه‌ها را از ما نگرفتند تا حدی از وحشتمان کاسته شده بود، ولی حالا اوضاع فرق داشت، آرزو میکردم ای

کاش در آن کوهها توسط هلیکوپتر کشته میشدم حتی اگر کسی از مرگم آگاه نمیشد، و سگهای ولگرد و لاشخورها جسد مرا میخوردند، بهتر از این بود که اسیر این ظالمین باشم، آری این است زندگی، آن هنگام هم که در کوهها بودم فکر میکردم برم تسلیم بشم، اگر همراه خانوادهات بمیری بهتر از تنها مردن در بیابان است، حالا آرزو میکردم که همانجا می مردم و اسیر این ها نمیشدم.

س - در چه ساعتی به (چم آلیاوا) رسیدی؟

ج - قبل از ظهر بود شاید بین ساعت ۱۱ و ۱۲.

س - در بین آن مردم زن و بچه هم بودند؟

ج - نه، فقط مردها آنجا بودند، مگر نگفتم جاشها به ما گفتند زن وبچههارا به قادر کرم و مرد هارا به (چم آلیاوا) میبردند.

س - در آنجا با شما چه برخوردی کردند، جریان تسلیم شدن شما توسط جاشها به سپاه چگونه بود؟

س - وقتی ما را به درون سپاهیها بردند در محلی که گویا جاهای مخصوص برای تسلیم شدگانی مثل ما باشد، نظامی هایی دفتر در دست آماده ثبت نام بودند. در یکی از آن محل ها اسلحههای ما را تحویل گرفتند و مقداری سؤال

عادی پرسیدند ، مثلاً" اسم ؟ اهل کجا؟ سن؟ پیشمرگ یا شهروند عادی؟ فراری؟ از این نوع سنؤالها میکردند و شماره اسلحه‌ها را نوشتند و مارا بداخل سایر مردم هدایت کردند.

س - میتوانی بیشتر آن حالت را برام توضیح بدهید؟

ج - مثل چی؟

س - منظره (چم آلیاوا)، چه احساسی داشتی ، چی دیدی؟
ج - بله، ابتدا وحشتناک بود، همانگونه که گفتم تمام منطقه پوشیده از سپاهی و جاش و خودروهای ارتشی و تانک و توپ و تریلرهای حمل وسایل جنگی ، و در واقع مثل یک پادگان بزرگ بود. ماهم خیلی وحشت داشتیم، چندین سال بود که از ترس این سپاه خودرا مخفی میکردیم، چندین سال دربدری و مشکلات را تحمل کرده بودیم که اسیرش نشیم و حالا ناچاراً تسلیمیش میشیم. شاید گفتنش آسان باشد، به خاطر بیار که چند بار به منطقه‌ات هجوم آورده اند، با توپ و هواپیما روستایت را زده باشند، این سپاه رفته و از مرز ایران تا انجا همه روستاها را با خاک یکسان کرده، با اسلحه شیمیایی آن مردم فقیر و بیچاره را زده باشد، منطقه مارا هم محاصره کرده بود همه مارا هم گرفتار چنین سرنوشتی بکند، در مدت آن دو روز یک روستای آباد

را باقی نگذاشت، همه را آتش زد و با خاک یکسان کرد، حالا روی زمین خدا هیچ جایی برای ما نمانده، و ناچاراً با پای خود بری و تسلیم آنها بشی، در حالیکه یقین داری که آن سربازان ظالم هیچ ترحمی در ذاتشان نیست. ترس و ناامیدی هم تاحدی باشد که فکر کنی دولت این همه نیرو را برای دستگیری شخص تو فرستاده باشد، کردها ضرب المثلی دارند که معنی آن این است که آدم جان سخت است و به راحتی نمیمیرد، وگرنه آنقدر وحشت زیاد بود که میبایست همانجا قالب تهی میکردیم.

وقتی جاش‌ها ما را به سپاهی‌ها تحویل دادند، بنظر میرسید که لیست هر گروه از جاش‌ها فرق داشت، و جاش‌های هریک از مستشارها تعداد بیشتری انسان تسلیم میکرد جزو فعالیت‌های آن گروه جاش و امتیاز بود، ظاهراً به همین دلیل جاشها در مسیرها کمین میکردند که مثلاً آنها ما را دستگیر کرده اند و برایشان امتیاز محسوب میشد. در (چم آلیاوا) که سپاه در آنجا بود، چند محل برای ثبت نام افرادی مثل ما تعیین شده بود، ما را نزد یکی از آن دفتر به دست‌ها بردند که ثبت نام میکرد، بلافاصله به ما گفتند اسلحه‌ها را تسلیم کنید و در مورد شغل و مشخصات و تاریخ تولد و بعداً شماره اسلحه‌ها را نوشتند. به این دلیل فکر می‌کردم جاش‌ها قبلاً کسانی مثل ما را برده و تسلیم کرده اند، که

آنها هم مثل ما لباس کردی داشتند، مثل ما مسلح بودند، هیچ علامت مشخصه ای نداشتند که با ما در ظاهر تفاوتی داشته باشند، تنها تفاوت این بود که آنها را میشناختند، وگرنه چرا به آنها نگفتند اسلحه‌هایشان را تسلیم کنند و ثبت نام شوند، پس ماموران سپاه آنها را میشناختند، پیش خودم فکر می‌کردم، این جاش‌ها و مستشارها چقدر نامردند، چرا ما را نزد سپاهی‌ها بردند و ما را تسلیم کردند، چی میشد اگر هر آدم بد بختی مثل ما که خودش می‌آمد و تسلیم میشد، ما را قاطی جاشهای خودشان میکردند و دولتی‌ها هم فکر میکردند ما هم جاشیم، ما که بر روی پیشانی مهری نداشتیم تا به آن وسیله ما را بشناسند.

خیلی تاسف می‌خوردم از اینکه آنها کرد و اهل منطقه بودند، آیا احساس و وجدان نداشتند که میدیدند این همه کرد‌ها را به آن دردها گرفتار میکردند، فکر میکردم شاید نمیدانستند این جوری گرفتار میشیم، یا خیلی بی‌احساس و بی‌وجدان بودند، آنها اگر نمیتوانستند همه مردم را رها کنند، آن بخش از جوانان را که همسن جاش‌ها بودند، در درون تیم‌های خودشان پنهان کنند، ولی نکردند و آن همه جوان دلیر کرد نابود شدند، و همه را بردند و در بیابانها در زیر خاک مدفون کردند. بعد از ثبت نام و کمی سؤال و جواب، ما را در بین مردم دیگری ول کردند که قبل از

ما در آنجا گردآوری شده بودند، به این دلیل بود که گفتم ابتدا خیلی وحشتناک بود. چون بعد از اینکه اسلحه‌هایمان را گرفتند و ثبت نام شدیم، ما را در آن محل رها کرده بودند و خودشان محاصره مان کرده بودند. در آن دره تمام مردم مثل ما و اهالی روستاهای دیگر منطقه قادر کرم بودند. به این دلیل می گفتم خدا کمک باشه هیچ کاری بر سرما نخواهند آورد، درحالیکه آن همه جمعیت با هم هستند شاید این موضوع درست باشد که ما را به شهرهای دیگر ببرند در شهرک هایی ما را اسکان دهند، تاحدی از ترس ما کاسته شد و اندکی امیدوار شدیم که خدا این بار هم به داد ما رسیده و تاحدودی آرام شدیم.

س - وقتی شمارا به (چم آلیاوا) بردند و قاطی مردم شدی، آیا در بین آن مردمی که قبل از شما در آنجا جمع کرده بودند کسی را میشناختی؟

ج - البته، همه از اهالی منطقه ما بودند، معلوم بود که آنهایی که قبلاً" آنجا بودند چشم انتظار بودند ببینند چه کسان دیگری را می آورند یا شاید چشم انتظار آمدن برادران و سایر اقوامشان بودند، به این دلیل که ما رسیدیم عده زیادی پیش ما آمدند که از ما در مورد اینکه کجا بودیم و ایا فلان کس را در آن منطقه ندیدی و از این نوع سئوال‌ها. کسانی آنجا بودند که قبلاً" تسلیم شده بودند ولی

سایر افراد خانواده‌شان هنوز در کوهها و دره‌ها بودند، تعدادی از آن‌ها برای کسب خبر پیش ما آمدند. مخصوصاً "آنهایی که آشنا بودند از ما استقبال کردند.

س - آیا شما از آنها نپرسیدی که شاید آنها هم برادر و اقوام شمارا دیده باشند.

ج - چرا، پرسیدیم، ولی به محض رسیدن آنها را دیدیم.

س - آنها را چگونه برده بودند مگر نگفتی چند روز پیش به قادر کرم رفته بودند؟

ج - بله، آنها خودشان به قادر کرم رفته بودند و مثل ما توسط گروه جاش نرفته بودند که آنها را به (چم آلیاوا) ببرند، و مستقیماً به قادر کرم رفته بودند، ولی سپاهی‌ها آنها را دستگیر و به (چم آلیاوا) برده بودند. معلوم بود در هر نقطه‌ای در منطقه قادر کرم مردم را دستگیر کرده باشند همه را به (چم آلیاوا) برده بودند. مثل اینکه نقطه‌ای بود برای جمع‌آوری مردها.

س - آیا برادرت (حبیب)، در حالی که به قادر کرم می‌رفت مسلح بود؟

ج - نه، نه، او اسلحه نداشت، مسئله این نبود که مسلح‌ها را بگیرند و غیر مسلح‌ها را رها کنند، اکثر آنهایی هم که مسلح نبودند تلاش می‌کردند در موقع تسلیم شدن اسلحه

پیدا کنند، چون شایع کرده بودند با اسلحه تسلیم شدن بهتر از غیر مسلح بودن است، به همین دلیل اکثر آنهایی که از روستاها خود را بدون اسلحه تسلیم کرده بودند، به اقوام و خانواده شان سفارش فرستاده بودند که برایشان اسلحه تهیه کنند، مردم در بالاتکلیفی بسر میبردند، کسی هم نبود راهنمایی کند که چکار کند بهتر خواهد بود، زیرا اکثراً بر این باور بودند که اگر با اسلحه تسلیم شوند در یکی از تیم ها ثبت نامش میکنند و این کار بهتر خواهد بود.

س - چه کسی این شایعه را پراکنده بود؟

ج - واقعا" نمیدانیم کار کی بوده، ولی شاید کار مستشارها یا خود دولت بوده.

س - آیا آنهایی که با اسلحه و آنهایی که بی اسلحه تسلیم شدند همه در (چم آلیاوا) باهم بودند؟

ج - بله، مگر عرض نکردم من و داداش حبیبم که او بی اسلحه تسلیم شده بود آنجا همدیگر را یافتیم، و تا وقتی که در (توپزاوا) برای تیرباران آماده میشدیم باهم بودیم؟

س - تا آنجا که اطلاع داری، در هنگام ثبت نام مسلح و غیر مسلح در یک دفتر ثبت نام میشدند؟

ج - راستش من و کاک لقمان که باهم تسلیم شدیم هردو اسلحه داشتیم، در یک دفتر ثبت نام شدیم، برادرم هم که بدون اسلحه تسلیم شده بود با آنها دیگری که باهم

تسلیم شده بودند و تعدادی از آنها مسلح بودند، و تعدادی دیگر بدون اسلحه بودند، همه آنها در یک دفتر ثبت نام شده بودند، اگر مسلح بودی جلو سمت مینوشتند مسلح و شماره اسلحه را مینوشتند، و اگر اسلحه نداشتی مینوشتند غیر مسلح، ظاهراً از هم تفکیک نشده بودند، و بعداً معلوم شد که نه تنها مردان مسلح و غیر مسلح فرقی نداشتند، بلکه زن و بچه شیرخوار و پیشمرگ و سرباز فراری و کاسب و چوپان همه را باهم به گورهای جمعی انداخته شدند.

س - چند روز شمارا در (چم آلیاوا) نگه داشتند؟

ج - نمیدانم افراد دیگر چند روز میشد که آنجا بودند، از کاک حبیب هم سؤال کردم گفت که قبل از آنها هم دیگران آنجا بوده اند، ممکن است از روز اول حمله به منطقه این محل را برای گردآوری ما تعیین کرده بودند، ولی آن روزی که مارا به آنجا بردند، آخرین روز جمع آوری مردم در (چم آلیاوا) بود، زیرا همان روز انتقالمان دادند.

س - قبل از اینکه شمارا جابجا کنند، مستشارها و سربازانی که آنجا بودند، هیچی نگفتند، که چه برنامه ای برای شما داشتند، یا شمارا بجا میبرند؟

ج - بله، قبل از اینکه اتومبیلها را برای بردن ما بیارند، گفتند که شمارا جابجا میکنیم.

س - شمارا کجا گردآوری کردند؟

ج - در همان رودخانه، چون تعدادی بود صدایمان کردند که جمع شویم و ماهم گردهم آمدیم و شروع به سخنرانی کردند.

س - به چه وسیله ای صحبت میکردند؟

ج - با بلندگوی دستی.

س - یادم نبود بپرسم چگونه صدایشان به شما میرسید؟ ولی منظورم این بود که با چه زبانی حرف میزدند؟

ج - با زبان عربی میگفتند و یکی هم به کردی تکرار میکرد.

س - یادته چی گفتند؟

ج - والله خیلی چیزها گفتند، قسمتی از آن فقط حرف از صدام بود و تمجیدش میکردند و قسمتی هم در باره ایران بود و به رهبران کرد و پیشمرگها بد و بیراه میگفتند و اینکه (عامل ایران) هستند و آنها شمارا باین روز انداخته‌اند. بهر حال آنچه به ما مربوط میشد، گفتند که مارا به چمچمال میبرند و در آنجا ثبت نام میشوید و مجوز عبور و مرور به شما داده میشود و هرکس به روستای خود بر میگردد و لوازم منزلتان را می برید و در شهرها مجتمع های مسکونی

برایتان ساخته میشود و بعد از این در آن مجتمع‌ها زندگی میکنید.

س - آیا شما باور کردید؟

ج - راستش، مردم آنقدر سرگردان و بلا تکلیف بودند که تعداد زیادی از آنها باور میکردند و به علت این شایعه تسلیم شده بودند که دولت کسی را دستگیر نخواهد کرد. ولی وقتی بیاد می‌آوردم که تمام روستاها را آتش زد و با خاک یکسان کرد و تمامی دامهارا تاراج کردند، چه معنی داشت که میگفتند شمارا به چمچمال می‌بریم و در آنجا ثبت نام میکنیم و برگه رفت و آمد میدهند و هرکس به روستای خود بر میگردد و اثاث کشی میکنید به شهرها و مجتمع‌های مسکونی برایتان میسازیم، همیشه این دلهره را داشتم که نیت بدی برایمان دارند.

س - در هنگامی که برایتان صحبت میکردند، هیچ کس سئوالی نپرسید، بالاخره چیزی بگه، مثلا" حالا که میخواهی مارا جابجا کنی و به مجتمع‌ها ببری، چرا با بمب شیمیایی مارا میزنی و یا چرا روستاها را آتش زدید؟

ج - خیر، چه سئوالی، کی جرات میکرد حرفی بزند؟

س - آیا تهدید کرده بودند که نباید حرفی بزنید، یا قبلا" کسی شمارا ترسانده بود که مبادا حرفی بزنید؟

ج - نه والله، هیچ کس چنین چیزی نگفته بود، ولی ترس و وحشت آنقدر زیاد بود که کسی جرات نمیکرد حرفی بزند، و اگر کسی چیزی میگفت ممکن بود همانجا همه را بکشند.

س - تا آن لحظه هم هیچ خبری از افراد خانواده و زن و فرزند نداشتی؟

ج - نه والله، وقتی به (چم آلیاوا) رسیدم و کاک حبیبم را دیدم سراغ مادرم و همسرو فرزندانم را گرفتم، و او هم گفت که هیچ اطلاعی ندارد. مردمی که آنجا بودند اکثراً مثل ما از همسر و فرزندان جدا شده بودند، فقط میگفتند زن و بچه‌ها در قادرکرم هستند و دیگر هیچ اطلاعی از آنها نداشتیم.

س - کی شروع به جابجا کردن شما شد؟

ج - همان روز.

س - بله، قبلاً گفتم همان روز، منظورم ساعتش است، چه ساعتی بود؟

ج - حدوداً "دویا سه ساعت بعد از رسیدن ما، بعد از ظهر حدوداً" موقع عصر.

س - نمیدانی چند شنبه بود؟

ج - یادم نیست.

س - یادت میاد چه روزی از ماه بود؟

ج - دقیقا" نمیدانم روز چندم ماه بود، ولی فکرکنم حدود ۱۰ یا ۱۱ ماه چهار بود.

س - اتومبیلهایی که برای جابجایی شما آورده بودند، چه سیستمی بود؟

ج - همه مینیوس و اتومبیل‌های زیل ارتشی بزرگ بودند.

س - تعداد زیاد بود؟

ج - ما؟

س - نه، منظورم اتومبیل هاست؟

ج - بله، خیلی زیاد بودند.

س - اتومبیلها نظامی بودند؟

ج - نه، همه اتومبیل‌های ۲۱ نفره و ماشین‌های بلند بودند.

س - راننده‌ها چی بودند؟

ج - غیر نظامی بودند.

س - کرد یا عرب بودند؟

ج - همه کرد بودند، آنها را هم به اجبار و بیگاری آورده بودند.

س - چطوری سوار اتومبیلها شدی؟

ج - همه اتومبیلها ردیف بودند، ماهم به صف شده بودیم، هر اتومبیلی که پر میشد، یکی دیگر جلو می آمد پشت سر جلوی میرفت به نقطه ای و همه پشت سرهم ردیف میشدند و تعدادشان آنقدر زیاد بود مثل دانه های تسبیح به نظر میرسیدند.

س - آیا جاش یا سرباز با شما در اتومبیل سوار میشد؟
ج - جاش نه، ولی در هر اتومبیل یک سرباز همراه مردم سوار میشد.

س - مسلح بود؟

ج - البته، برای تفریح که سوار نمیشد، برای مواظبت از آن مردم سوار میشد.

س - یادته در چندمین اتومبیل سوار شدی؟

ج - منظورت چیست؟

س - منظورم اینه که وقتی شما به صف ایستاده بودی و اتومبیل ها پشت سرهم مردم را سوار میکردند و پر میشدند، قبل از اتومبیلی که تو سوارش شدی چند دستگاه دیگر پر شده بود؟

ج - فهمیدم، نشمردم ولی تعداد خیلی زیاد بود.

س - چه سیستمی بود؟

ج - گفتم که همه مینی بوس و تریلرهای بلند بودند.

س - منظورم آن یکی است که تو سوار شدی؟

ج - مینی بوس ۲۱ نفره.

س - یادته پلاک چه شهری را داشت؟

ج - خیر.

س - اگر دیده باشی، شماره پلاکش چند بود؟

ج - گفتم که ندیدم، چه کسی در آن فکر بود که به پلاک اتومبیل دقت کند؟

س - از آنهایی که در آن اتومبیل بودند، کسی را میشناختی؟

ج - بله، برادرم کاک حبیب و لقمان و تعدا دیگری را هم میشناختم که از بچه‌های روستاهای اطراف ما بودند، که همه داخل یک اتومبیل بودیم.

س - هنگام سوار شدن، به ترتیبی که اسمتان را می گفتند سوار میشدی یا بر اساس صفی که ایستاده بودی؟

ج - وقتی که اتومبیلها را آوردند و به مردم گفتند به ردیف سوار شوید، ما هم پشت سرهم بطرف اتومبیلها رفتیم و نه نام نویسی کردند و نه اسمی را صدا زدند.

س - پس چطور ممکن شد که تو و برادرت و لقمان و چند

آشنای دیگر در یک اتومبیل سوار شوید؟

ج - آنها گفتند که به ردیف بطرف اتومبیل ها بروید، و ماهم پشت سرهم ایستادیم که با هم باشیم.

س - وقتی برای سوار شدن صف کشیدید، جاش یا سرباز اطرافتان بودند؟

ج - گفتم که یک سرباز با ما سوار شد.

س - داخل اتومبیل را نمیگم، منظورم در حال صف کشیدن و رفتن به طرف اتومبیل بود؟

ج - بله، جاش و سرباز پراکنده بودند.

س - در مسیر، غیر از آن سرباز داخل اتومبیل، نگهبان دیگری داشتید؟

ج - بله، تمام مسیر جاده در محاصره نظامی ها بود، و تیم های جاش و سپاهی در مسیر بودند، در میان اتومبیلها هم از پس و پیش و در میان هر چند اتومبیل یک اتومبیل نظامی بود، اتومبیل مسلح در میان اتومبیلها بود و از آسمان هم هلیکوپتر مراقب صف کاروان اتومبیلها بود تا هنگ چمچمال.

س - تا رسیدن به چمچمال چقدر طول کشید؟

ج - شاید تمام مسیر را بشه در یک ساعت طی کرد ولی ما هنگام غروب رسیدیم ، شاید بیش از دو ساعت در راه بودیم.

س - چرا؟

ج - چون تعداد اتومبیلها زیاد بود و بصورت کاروان حرکت میکردند، آهسته میرفتند و در (بان مقان) هم مقداری توقف داشتند، به این دلایل دیر رسیدیم.

س - در (بان مقان) چرا توقف کردند؟

ج - علت را نمیدانم ولی حدود نیم ساعت همه اتومبیلها در جا متوقف بودند.

س - وقتی به هنگ چمچمال رسیدی پیاده تان کردند؟

ج - خیر.

س - مگر در (چم آلیاوا) نگفتند که شمارا به هنگ چمچمال میبرند؟

ج - بله، در (چم آلیاوا) که با بلند گو برای ما صحبت میکردند گفتند که شمارا به هنگ چمچمال میبریم و آنجا مجوز عبور و مرور برایتان صادر میکنیم که به روستاها برگردی و لوازم خانگی را بیاورید و در اردوگاهها زندگی کنید. ولی وقتی که به هنگ چمچمال رسیدیم متوجه شدیم که به ما دروغ گفته اند. چون اگر آنها مارا برده بودند که مجوز عبور بدهند، چه لزومی داشت که از زمین و آسمان آن همه مراقب ما باشند، از قادر کرم با نگهبان و

هلیکوپتر بر بالای سر آمدیم، وقتی به داخل هنگ چمچمال میبردند، یک عالمه نیروی سپاهی دیگر هم آنجا بود، تمام منطقه در محاصره بود، تمام جاده ها پر از مامور و در آسمان هم هلیکوپترها مرتب روی هنگ و آسمان چمچمال در پرواز بودند. تمام اتومبیلهایی که ما را آورده بودند به صف ایستاده بودند، تعداد دیگری اتومبیل را میدیدیم که از قبل آماده بودند و از جاهای دیگر آورده بودند و در آنجا متوقف بودند. جمعیت زیادی آنجا بود.

سربازی که سوار اتومبیل ما بود، پیاده شد و تعدادی سرباز دیگر با دفتر در دست آمدند در بین اتومبیلها شروع کردند به نام نویسی از ما. سؤال میکردند از نام نشانی و زن و بچه و تاریخ تولد و شغل و تاریخ تسلیم شدن و اینکه مسلح بودیم یاخیر، این ها و تعدادی دیگر سؤال پرسیدند و پیاده شدند و درب اتومبیل را بستند و در همان محل ماندیم.

س - آیا راننده ها پشت فرمان بودند؟

ج - بله.

س - وقتی که سرباز در اتومبیل نبود، از راننده نپرسیدی که چه خبره؟

ج - چرا، با راننده صحبت کردیم، گفت که هیچ کس نمداند

سرنوشتتان چیست، زیرا مرتبا" مردم را دستگیر کرده و
گردهم می آورند و شمارا به کرکوک میبرند، ما فقط اطلاع
داریم که همه مردم از زن وبچه و بزرگترها در (توپزاوا)
گردآوری شده اند، بعداز آن را فقط خدا میداند.

تاآن زمان هنوز امیدوار بودیم، که شاید در چمچمال آزاد
باشیم، مخصوصا" که جاشها و مستشارها میگفتند اگر افراد
اسلحه داشته باشند بهتر است، سال ۱۳۵۴ (۱۹۷۵) را به یاد
می آوردیم که قیام شکست خورد و پیشمرگها همه با اسلحه
تسلیم شدند و آنها را به شهرها بردند و ثبت نام کردند و
بعدا" همه را آزاد کردند و همه به زندگی و کار قبلی خود
بازگشتند.

این موضوع برایمان روزنه امیدی شده یود که شاید
دوباره سال ۱۳۵۴ (۱۹۷۵) تکرار شود.

ولی از حرفهای آن راننده که گفت همه افراد از قبیل زن
و بچه و بزرگتر هارا در (توپزاوا) جمع میکنند، احساس
خطر بیشتری کردیم و فکر میکردیم ممکنه این بار همه مارا
نابود کنند.

س - در هنگ چمچمال، مخصوصا" بعد از اینکه از آزاد
شدن نا امید شدی و از حرفهای راننده متوجه شدی که شما
را به کرکوک و (توپزاوا) میبردند، به این فکر نیفتادی که
برای رهایی تلاش بکنید؟

ج - چگونه خود را رها کنیم، وقتی در (چم آلیاوا) اطرافمان را با سرباز تنیده بودند و تا هنگ چمچمال و از آنجا به داخل یک منطقه نظامی رفته بودیم، تا شب هنگام و تا آن زمان که به طرف کرکوک حرکت کردیم، مدام هلیکوپتر در آسمان بر بالای سرمان در پرواز بود. در زمین هم اطرافمان پر از سپاهی بود. تنها آدمهای غیرنظامی فقط راننده ها بودند. مگر میشه بین آن همه سپاهی، بتوان کاری برای رها شدن کرد؟ من تا آن لحظه چمچمال را ندیده بودم. اگر دولت در چمچمال ما را آزاد میکرد، نمیدانستم بکجا برم. اکثر بچه‌های روستا با کارهای ساده خود مشغول بوده اند و آنقدر هراس از دولت زیاد بود اکثر ما هیچ زمانی به شهر نرفته بودیم.

س - تا کی شما را در هنگ چمچمال نگه داشتند؟

ج - گفتم که بمحض رسیدن به چمچمال شروع به نام نویسی کردند تا همه نام‌نویسی شدند، با شروع تاریکی شب همه اتومبیلها ردیف رو به کرکوک حرکت کردند.

س - پس با اتومبیل غیرنظامی به کرکوک رفتید؟

ج - بله، همان اتومبیلهایی که در (چم آلیاوا) بودند و ما را به هنگ چمچمال آوردند، بعد از ثبت نام با همان اتومبیل و هرکس در صندلی خودش به کرکوک و به سربازخانه (توپزاوا) منتقل شدیم.

س - تیم جاش‌ها که از قادر کرم به چمچمال همراهتان بودند، از چمچمال به کرکوک و سربازخانه (توپزاوا) هم نگهبانتان بودند؟

ج - خیر، آنها فقط از قادر کرم به چمچمال نگهبان اتومبیل‌های حامل ما بودند، وقتی به هنگ چمچمال رسیدیم از ما دور شدند و در جریان انتقالمان به کرکوک گرچه شب بود ولی احساس نکردیم تیم جاش‌ها همراهمان باشند.

س - زمان حرکت از چمچمال را میدانی؟

ج - هوا تاریک شده بود، ولی نمیدانم دقیقا" چه ساعتی بود.

س - در مسیر چمچمال به کرکوک، نحوه نگهبانی کردن از شما چگونه بود؟

ج - همان سربازی که در (چم آلیاوا) در مینیبوس ما سوار شد بعد از نام نویسی درهنگ چمچمال دوباره سوار ماشین ما شد، در جلوی اتومبیلها خودرو نظامی و در پشت سر هم نگهبان بود، در میان هر چند اتومبیل هم یک خودرو نظامی باری پر از سرباز اسلحه به دست در قسمت پشت آن سوار بودند.

س - وقتی به (توپزاوا) منتقل شدی، آیا به داخل شهر کرکوک هم رفتی؟

ج - بله، قبل از رسیدن به توپزاوا از داخل شهر کرکوک عبور کردیم، چون در کرکوک زیاد کار کرده بودم شهر را بلد بودم، میدانستم داخل شهر کرکوک هستیم. از داخل شهر عبور کردیم و بیست دقیقه از کرکوک دور شدیم به یک سربازخانه رسیدیم که اطرافش سیم خاردار بود، خاکریزهای زیادی آنجا درست کرده بودند و اتومبیل‌ها از میان سیم خاردار عبور کردند که تماما "پر از نگهبان بود، و دژبانهای نظامی هم آنجا زیاد بودند. وقتی رسیدیم و اتومبیلها متوقف شدند، مردمی را دیدیم که گرد آوری کرده بودند و آنها را گروه گروه کرده بودند و تمام منطقه پوشیده از انسان بود.

س - با همان اتومبیل‌ها به داخل سربازخانه رفتی؟

ج - ما را به داخل سیم خاردار بردند و آنجا اتومبیلها متوقف شدند و نیروی سربازی عظیمی بطرف اتومبیلها آمدند و ما را با اهانت از داخل اتومبیلها بیرون میکشیدند و با مشت و لگد به جانمان افتادند و در نزدیکی مینی بوسها ما را به هم چسپاندند. برخوردشان خیلی توهین آمیز و وحشتناک بود سرو صدای عجیبی داشتند، به آن ترتیب ما را پیاده کردند و بعد از اینکه گروه گروهمان کردند مینی بوسها را به خارج سیم خاردار بردند و ما را با کتک به داخل سربازخانه بردند، که پادگان خیلی بزرگی بود. از

چهارطرف محاصره بودیم ، از پشت سر هم با لگد و قنطاق تفنگ ما را می زدند و میبردند پیش آنهایی که یا قبل از ما از مینی بوس پیاده کرده بودند و آنجا رفته بودند یا از روزهای قبل آنجا گردآوری شده بودند. تعداد افراد اسیر قابل شمارش نبود، جای سوزن انداختن نبود، همگی هم مثل ما بی جهت دستگیر شده و به توپزاوا آورده بودند.

س - ایا همه آنها جوان بودند؟

ج - آنها را میگی که در توپزاوا بودند؟

س - آنها یی که قبل از شما به توپزاوا آورده شده بودند؟

ج - راننده مینی بوس ۲۱ نفره در چمچمال به ما گفت که مارا به توپزاوا میبرند و زن و بچه‌ها هم همه در آنجا اسیرند، ولی گمان نمی‌کردم آنطوری باشد که با چشمهای خودم دیدم. همه جور انسان آنجا بود، هزاران کودک، هزاران زن، دختر جوان، پسر جوان، پیرزن و پیرمرد. وقتی آن وضع را دیدم اطمینان یافتم که هیچ کرد دیگری باقی نمانده و همه اینجا هستند.

صبح روزی که خودرا تسلیم جاش‌ها کردیم از اوضاع زن و بچه‌ها پرسیدیم گفتند که فقط این را میدانستند که زن و بچه‌ها را به قادر کرم و مردهارا به چم آلیاوا میبردند، اگرچه معتقد بودیم که ممکنه آنها هم اسیر شده باشند، ولی تاحدی

احتمالات را در نظر داشتیم که ممکنه زن و بچه‌ها را اسیر نکرده باشد و در همان قادر کرم رها شده باشند، ولی وقتی جمعیت حاضر در توپزاوا را دیدم نه تنها نا امید شدم، بلکه یقین حاصل کردم که اسیر شده اند و تنها آرزویم این بود که اگر حتی داخل اتومبیل یا در زندان از دورهم که شده یک بار دیگر آنها را ببینم. با خود می گفتم خدایا، همانطور که در قادر کرم از برادرم حبیب جدا شدیم و بعداً در چم آلیاوا همدیگر را دیدیم، اینجا همسر و فرزندان و مادرم را یک بار دیگر ببینم، چون یقین داشتم که اسیر شده اند و از خدا التماس میکردم که آنها هم در توپزاوا باشند. تعداد جمعیت اسیر آنقدر زیاد بود که حتی اگر اجازه میدادند آزادانه در میان جمعیت جستجو کنم، ممکن بود در طول دو یا سه روز نتوانم آنها را پیدا کنم، چه رسد به اینکه خودم هم اسیر بودم و امکان نداشت در آن شلوغی اسیری دیگر را پیدا کنم، ولی فقط به امید خدا بودم که اگر حتی برای یکبار هم شده آنها را ببینم.

س - قبلاً" یادم رفت بپرسم ، کجا بازرسی بدنی شدید؟

ج - همان قبل از ظهر که به (چم آلیاوا) رسیدیم هنگامی که اسلحه‌ها را گرفتند بازرسی بدنی شدیم.

س - چرا بازرسی میکردند، چه چیزی از شما گرفتند؟

ج - معلوم بود دنبال اسلحه کمری و چاقو و چیزهایی مثل آنها بودند. خودم غیر از اسلحه هیچی نداشتم ولی آنجا که اسلحه‌ها را گذاشته بودند چاقو و ناخن گیر و آن چیزها را دیدم که گرفته بودند.

س - در توپزاوا بازرسی بدنی نشدید؟

ج - ابتدا نه، گفتم که وقتی از مینی بوسها پیاده مان کردند با مشت و لگد مارا به داخل بردند، ولی هنگام نامنویسی و بردن به طرف سوله‌ها، قبل از اینکه چیزی بپرسند بازرسی بدنی کامل شدیم، اگر لباس نظامی به تن داشتیم باید در می آوردیم مثل اورکت و پیراهن نظامی و اگر فانسقه داشتی که در آن هنگام در روستاها مد بود، و شانه و آئینه، تسبیح، موکش، هرچیزی در جیب داشتی یا در لباسها پیدا میکردند همه را میبردند.

س - در توپزاوا با دیگران قاطی شدید یا همان گروه باهم ماندید؟

ج - مارا به یک میدان بردند و همه را یک دسته بزرگ کردند، در چند جای دیگرهم آدمها گروه گروه شده بودند. گفتند وقتی بپرسیم چه کسانی میخواهند با هم باشند بیاید و نام نویسی کنید.

سردرگم بودیم که چکار باید کرد، از یک طرف مایل بودیم قاطی دیگران بشیم و تا حد امکان در مورد خانواده مان از دیگران سؤال کنیم و خبری بگیریم، از طرف دیگر اگر قاطی آن جمعیت میشدیم، واز همدیگر جدا شویم و با گروهی دیگر بر بخوریم از اینهایی که باهم بودیم جدا میشدیم.

درواقع نمیدانستیم کدامیک بهتره، آیا باهم باشیم یا قاطی دیگران بشیم. اگرچه هنگامی انسان در مکانی وحشت آور باشد دوست دارد اطرافش شلوغ باشد و هرچه تعدا بیشتر باشد هراس کمتر میشود، ولی توپزاوا آنقدر وحشتناک بود که ما از هر دو جهت ممکن میترسیدیم.

س - از هم جدا شدید؟

ج - بله، گفتم که مارا به یک میدان بردند و همه را بصورت یک گروه بزرگ در آوردند.

س - وقتی میگی همه، منظورت آنهایی است که در مینی بوس ۲۱ نفره بودید؟

ج - نه، نه، منظورم آن گروهی است که باهم انتقال یافتیم. شاید صد مینی بوس مردم بودند، آن گروهی که از چم آلیاوا با یک کاروان باهم به بصورت یک گروه در آمدیم.

س - آنجا هم دوباره نام نویسی شدید؟

ج - بله، از نو نام نویسی شدیم و دوباره بازجویی کردند.
س - آیا همان سئوال‌هایی را می‌پرسیدند که قبلاً در چم
آلیاوا و در هنگ چمچمال پرسیده بودند؟

ج - خیر، اینجا سئوال‌های بیشتری میکردند.

س - مثلاً "چی می پرسیدند؟"

ج - آنجا نام و تاریخ تولد و آدرس و این را می پرسیدند
که اسلحه داشتی یاخیر، و اینکه چه شغلی داشتی. ولی
اینجا در مورد همه چیز خودت و افراد خانواده و اینکه فک
و فامیل در شهر داری یا خیر، و اگر فامیلی در شهر داشتی
باید آدرس او را هم میدادی، و اینکه زن و بچه و خانواده
ات کجا هستند، آیا خدمت سربازی رفتی یا فراری هستی،
کدامیک از مسئولین پیشمرگ‌ها را می‌شناسی، اگر میگفتی
پیشمرگ بودم در مورد گروهت و مسئول گروه و اینکه در
زمان پیشمرگ بودن در چند جنگ شرکت داشتی و ازین
قبیل سئوال‌ها.

س - چه جوابهایی دادی؟

ج - راست و حسینی گفتم که فراری از سربازی هستم
و در نیروی مقاومت بودم و در حال تسلیم شدن مسلح
بودم. زن و بچه ام هم به قادر کرم رفته اند و همدیگر را گم
کرده‌ایم احتمال میدهم آنها هم اسیر و همین‌جا باشند. کاک

حبیب هم گفت: که من کشاورز بودم و هیچ خلاقی مرتکب نشده ام و در قادر کرم اسیر شده ام، نه پیشمرگ بوده ام و نه سرباز فراریم.

س - اسم خودت و برادرت پشت سر هم و در یک دفتر ثبت شد؟

ج - ابتدا گفتند وقتی شروع به ثبت نام میکنند، هرکسی مایل است با هم باشند اگر باهم نام نویسی کنند باهم خواهند بود، من و برادرم و چند نفر آشنای دیگر کنار هم ایستادیم تا هرچه پیش آید حتی مرگ، باهم باشیم. به این ترتیب پشت سرهم برای نام نویسی رفتیم، برادرم که از من بزرگتر بود از جلو و من هم دنبالش رفتیم، ولی وقتی به محل نام نویسی رسیدیم، چون تنها یک نفر نام نویسی نمیکرد و چند میز کنار هم برای این کار گذاشته بودند و پشت هر میز یک افسر نشسته بود و یک نفر هم بعنوان مترجم کنارش بود، نزدیک محل ثبت نام چند سرباز ایستاده بودند از صف ما نفرات را بین میزها تقسیم میکردند، آنجا وقتی حبیب به طرف یک میز رفت منم به دنبالش رفتم، یکی از سربازهایی که برای مرتب کردن ما آنجا بود، بازویم را گرفت و مرا برد پیش میزی دیگر، آنجا مرا جدا کردند و برای بازجویی به افسری دیگر دادند، ولی بعد از نام نویسی و بازجویی دوباره در سوله ها کنار هم قرار گرفتیم.

س - بعد از ثبت نام شمارا کجا بردند؟

ج - تعداد زیادی سوله آنجا بود مثل مرغداری بود، شاید جای پرورش مرغ بود یا پادگان بود و یا مخصوص این اوضاع درست کرده بودند، مثل دانه های تسبیح کنار هم چیده شده بودند و در هر سوله ای ۵۰۰ یا ۶۰۰ نفر را جادادند. در آن حالی که مارا به سوله ها میبردند و بین سوله ها تقسیم میشدیم هنوز هم جدا از هم می افتادند، برادرهایی که با هم بودند یا تعدادی خویشاوند و آشنا با هم بودند ولی وقتی که بین سوله ها تقسیم میشدند ازهم جدا میشدند و هر یکی به سوله ای میرفت. یا یکی را از بقیه جدا میکردند، گاهی کسی برادر خردسالی داشت که لازم بود بیشتر مواظبش باشه و در جریان تقسم شدن بین سوله ها از آن کوچولو جدا میشد که دردناک بود.

س - درباره چه ساعتی از روز صحبت میکنی؟

ج - در مورد شب.

س - بله، گفتم که شب به توپزاوا رسیدی، ولی تا از ماشین پیاده شدی و به پادگان رفتی و تا نام نویسی و بازجویی و تحقیق تمام شد، زمان زیادی وقت لازم داشته، یادته چه ساعتی بردندتان به داخل سوله؟

ج - والله ساعت همراهان نبود در بازرسی ساعتها را

گرفتند، نمیدانم چه ساعتی بود، ولی یک ساعت بعد از اینکه به توپزاوا رسیدیم ما را به سوله‌ها انداختند.

س- فکر میکنی یک ساعته آن همه انسان نام نویسی و بازرسی و بازجویی شدند؟

ج - میدانی چگونه بود، تمام آن مردم در یک نقطه نام نویسی نشدند، از ده طرف مشغول بازرسی و بازجویی بودند. به همین دلیل کار گروه ما حدوداً در یک ساعت تمام شد.

خودشان خیلی عجله داشتند و گروه گروه کارشان را راه می انداختند. وقتی که ما را به سوی سوله‌ها میبردند، میدیدیم که از سوله‌های دیگر مردم را سوار ماشینها میکردند. در خارج از سیم خاردار ماشینهای دیگر پراز مردم منتظر بودند داخل شوند و آنها را پیاده کنند، در بعضی ترمینالها می بینید که در یک زمان از چند طرف اتومبیلها مسافر سوار میکنند و از طرف دیگر یکی دیگر در حال پیاده کردن است و تعدادی با مسافر خارج میشوند و عده ای داخل میشوند، توپزاوا در آن شب دقیقاً "چنین حالتی داشت، مثل ماشین هایی که در عروسی‌ها پشت سرهم حرکت میکنند، در آنجا هم به آنصورت اتومبیلها در رفت و آمد بودند، و تمامی آنها حامل زن و کودک و جوان کرد بودند.

س - اوضاع هوا چطور بود؟

ج - منظورت چیه؟

س - منظورم اینه که آن شب ابری، بارانی، آسمان صاف یا هواسرد یا گرم بود؟

ج - مدتی از سال جدید گذشته بود، بهار آغاز شده بود، نیش بیست روز از جشن نوروز میگذشت، ولی هوا ابری بود، سرد هم بود، و فردا صبح که ما را از آنجا میبردند هوا بارانی بود.

س - وقتی داخل سوله ها شدی کسی دیگر آنجا بود؟

ج - بنظر میرسید قبل از ما گروه دیگری آنجا بوده اند، چون آت و اشغال به جا مانده چنین نشان میداد، ولی احتمال داشت آنها را بجایی دیگر برده باشند، زیرا وقتی که ما را به داخل سوله بردند خالی بود.

س - میبایست قبلا" می پرسیدم، قبل از ظهر به چم آلیاوا رسیدی و حالا نصف شب است، آیا نهار و شام چیزی خوردی؟

ج - وقتی به چم آلیاوا رفتیم، در قادر کرم نان همراهمان داشتیم سایرین هم در جیبها یشان به اندازه نیاز ریزه نان داشتند که گرسنه نمانند، در مسیر راه تا به توپزاوا

رسیدیم، هرکسی گرسنه میشد تکه‌ای نان میخورد، ولی وقتی که در توپزاوا بازرسی بدنی شدیم همه چیز را بردند، اگر در جیب یا هرجای لباسهایت حتی اگر ذره‌ای نان هم بود آن را هم میبردند، حتی شناسنامه و پول را هم میبردند مگر کسی در جایی قایم میکرد که آنها نفهمند، وگرنه همه چیزمان را میگرفتند. اواخر شب مقداری نان ساندویچ کهنه را پرت کردند به داخل سوله که از زور گرسنگی همه به آن هجوم میبردند، فکر نکنم از هر ده نفر یکی توانسته باشد از آن سهم شود. تعدادی خیلی خسته و گرسنه و تشنه بودند، چون چند روزی بود که فقط نان خالی و آب میخوردیم و چیزی انرژی را نخورده بودیم خیلی گرسنه میشدیم. آن شب تا صبح خیلی از آنها از گرسنگی و تشنگی می‌نالیدند. بدتر از همه توالت رفتن بود، چون خیلی به سختی اجازه میدادند کسی به توالت بره، ما هم قبل از عصر داخل اتومبیل بودیم خیلی مشکل داشتیم، در واقع هنگام ترسیدن هم ادرار فشار میاره، برای همه هرساعت یکبار مردن بود زیرا آنقدر وحشت زیاد بود که نمیتوان توصیف کرد، به همین دلیل تیش از غذا خوردن نگران ادرار کردن بودیم.

س - در داخل سوله چند نفر بودید؟

ج - تعداد را که نمیدانم، چون همان لحظه که ما را بداخل سوله بردند تعدادی جوان را هم داخل کردند که به‌نظرم از

سوله‌های دیگر آورده بودند، ظاهراً آن‌ها را قبل از ما به توپزاوا آورده بودند. ولی جمعیت آنقدر زیاد بود که جای نشستن نبود و همه سرپا ایستاده بودیم.

س - منظورت چیه که میگی آنها را زودتر به توپزاوا آورده بودند؟

ج - منظورم این است که بنظر میرسید آنها قبل از ما به توپزاوا آمده بودند، چون وقتی با آنها صحبت کردیم بعضی میگفتند که چندین روزه که آنجا هستند، معلوم شد که آنها قبل از ما اسیر شده بودند و اتفاقی بهم برخورد کردیم.

س - اهل چه منطقه‌ای بودند؟

ج - آنها هم از منطقه گرمیان بودند.

س - آیا آنجا کسی را دیدی که از قبل او را بشناسی؟

ج - چون من چند سالی بود در کرکوک مشغول کارگری بودم، تا حدی از روستاها دور افتاده بودم، آن چند سالی هم که سرباز فراری بودم چهره خیلی‌ها را میشناختم که قبلاً دیده بوم و میدانستم اهل روستاهای اطراف ما هستند، یا در منطقه پیشمرگ بودند، ولی اسماً کسی را نمیشناختم که آنجا باشد و بگویم فلانی آشنای قبلی یا دوستم بوده.

س - چه احساسی داشتی، وقتی می دیدی تعدادی جوان را در سوله ای جداگانه نگه داشته اند و از چند سوله دیگر هم جوانانی دیگر را می آوردند، فکر میکردی میخواهند با شما چکار کنند؟

ج - فکر الانم با آن روز که در سوله بودم خیلی فرق داره، میتوانم بگم به خیلی چیزها فکر میکردم، حتی فکر میکردم شاید مارا بکشند، ولی هیچگاه به مخیلهام خطور نمیکرد که آن بلا را به سرمان بیارند که آوردند. آن شب که اولین و آخرین شبی بود که در توپزاوا بودم خیلی بمن سخت گذشت، مخصوصاً که تا پیش از ظهر در کوه و دشتهای منطقه قادرکرم بودم و بعد از چند ساعتی از تسلیم شدن حالا خودم را اینجا میدیدم، یقین داشتم دولت برنامه ناجوری برایمان در دست دارد، شاید همه مارا در زندان نگه دارند یا شاید اعدامان کنند، و آن همه زن و فرزندان را به زندان بیاندازد، ولی عقم قد نمیداد که بجای زندان همه مارا به گورهای جمعی بفرستد.

شب تلخی بود، در فکر خودم و برادرم، همسرم و فرزندانم، فکر کردن به مادرم و سایر برادرانم بودم. آرزو می کردم که در همان روستای خودمان همه مارا تیرباران کرده بودند بهتر از این رزالتی بود که گرفتارش شده بودیم، فکر میکردم اگر دولت میخواست مارا بکشد بهتر میتوانست در همان منطقه خودمان با بمب شیمیایی

این کار را بکند، یا لاقلاً صبح که در چم آلیاوا تسلیم شدیم
متوانستند همه ما را همانجا بکشند. اگر در نظر دارد همه را
بکشد چرا در منطقه خودمان این کار را نکرد، با این افکار
خودم را دلخوش کردم که ممکن است ما را مدتی زندانی
کند، بعد تحقیق خواهند کرد و ما را آزاد خواهند کرد. وقتی
با چشمهای خودم میدیدم که صدها اتومبیل پر از زن و
بچه را می‌آوردند و به سوله‌های جداگانه می‌انداختند و از
سوی دیگر پشت سرهم مردم را سوار اتومبیل‌ها میکردند
و می‌بردند، نمیشد به یک نتیجه منطقی رسید، یا قبول کنی
که کشتنی هستی یا به زندانی دیگر منتقل میشوی، و به
این ترتیب در یک ساعت افکارم از این شاخه به آن شاخه
میپرید. در آن شرایط، آن شب را به صبح رساندیم و آن همه
انسان سرپا ایستاده و هرکسی در فکری بود. بعضی برای
افراد خانواده گریه میکردند، برای زن و بچه اش و برای
بدبختی کردها. طبق روایات فقط روز محشر را میتوان به
آن شرایط تشبیه کرد. صبح سحر تعدادی اتومبیل را آوردند
جلو سوله ما که ظاهراً "برای بردن ما آمده بودند، ولی مثل
اینکه شرایط عوض شده بود و کسی برای بردن ما نیامد و
هیچ اتفاقی نیفتاد، ابتدا همه فکر میکردیم مثل ساکنین ده‌ها
سوله دیگر که جلو چشمان ما به اتومبیل انداخته میشدند
و هیچ کس نمیدانست به کجا برده میشوند، حالا نوبت ما هم
رسیده، ولی وقتی که اتومبیلها جلو سوله ما متوقف شدند و

هیچ اتفاقی نیفتاد، در چهره همه ما شادابی ظاهر میشد که ممکنه عفو عمومی صادر شده باشه، یا خدا معجزه‌ای کرده باشد که مارا نبردند. ولی وقتی که از پنجره‌ها میدیدیم که مردمی دیگر، گروه گروه به داخل سیم خاردارها آورده میشدند و گروهی به اتومبیل‌های دیگر متقل میشدند، دوباره ترس و ناامیدی وجودمان را فرا میگرفت و همه چشم انتظار بودیم که در را باز کنند و مارا به جایی بدتر ببرند. اگرچه در آن سوله بودن زجرآور بود ولی ۵۰۰ تا ۶۰۰ نفر در یک سوله بودیم و از گرما در حال تلف شدن بودیم، در بیرون هوا ابری و بارندگی بود، ولی داخل سوله امکان نفس کشیدن کم شده بود، از طرفی فکر می کردیم بهتره مارا به جایی دیگر ببرند واگر در را باز کنند لااقل کمی هوای تازه تنفس میکنیم.

س - تا کی درها را باز نکردند؟

ج - فقط آن شب بود، صبح که آفتاب در آمد درها را باز کردند و ما را سوار ماشینها کردند.

س - قبلا" گفتی هوا بارانی بود، حالا هم میگی آفتاب در آمد، منظورت این بود که صبح شده بود؟

ج - نه، واقعا" پیدا بود، گاهی پیش میاد که در فصل بهار آفتاب را می بینی و باران هم میبارد، آن روز هم چنین بود، هم آفتاب بود و هم باران میبارید، داخل سوله خیلی گرم بود و بیرن آن هم خیلی هوا سرد بود.

س - چه ساعتی در سوله را باز کردند؟

ج - دقیقا" نمیدانم چه ساعتی بود ولی آفتاب خیلی بالا آمده بود.

س - وقتی در را باز کردند چی دیدی؟

ج - چی ببینم، ما داخل سوله بودیم و فقط توپزاوا را میشد دید.

س - آیا در را باز کردند و به شما گفتند خارج شوید؟

ج - خیر، خودشان داخل شدند و یقین ندارم که بگم مارا یکی یکی میشمردند، یا گروه گروه ما را خارج میکردند. ولی چون یک گروه از مارا برند و سوار اتومبیل کردندو دقیقا" به اندازه ظرفیت اتومبیل بودیم به این دلیل میگم که خودشان میدانستند در هر اتومبیلی چند نفر جا میگیرند، و هر گروه را به اندازه ظرفیت یک اتومبیل از سوله خارج میکردند.

س - تو را کی از سوله خارج کردند؟

ج - گفتم که، آفتاب زیاد خیلی آمده بود.

س - منظورم این است که وقتی گروه گروه بداخل

اتومبیلها می رفتید، با چه گروهی بودید؟

ج - بله، از بد شانسی جزو گروه اول بودم. دلیل آن هم این بود که داخل سوله خیلی نفس کشیدن آسان نبود و آمده بودم جلو در که اگر، در را باز کردند کمی هوای تازه تنفس کنم، و جزو گروه اول شدم.

س - آیا برادرت هم جزو گروه شما بود؟

ج - متأسفانه خیر، آنجا از هم جدا شدیم، دیگر خبر ندارم آیا بعد از ما او را هم سوار اتومبیل کردند، به جایی دیگر بردند، یا در همان سوله ماند، تا حالا از او بیخبرم.

س - با چه حالتی شما را از سوله بطرف اتومبیل بردند، همانگونه که داخل سوله گروه را جدا کرده بودند، یا به صف شدید تا سوار اتومبیل شوید؟

ج - فکر کنم داخل سوله که گروهی از ما را جدا کردند، احتمالاً "شمارش شده بودیم ولی خودمان احساس نکردیم، چون وقتی سوار شدیم دقیقاً" به تعداد صندلی های اتومبیل بودیم، وقتی بصورت گروهی ما را دم در سوله آوردند، گفتند به صف شوید و بطرف اتومبیل بروید، و با اشاره اتومبیل را نشان دادند. اتومبیلها حدود بیست متر از درب سوله دور بودند، از در سوله تا رسیدن به اتومبیل هم پر از سرباز بود که کلاشینکف به دست ایستاده بودند، و تماماً" به حالت آماده باش بودند که مبادا ما حرکتی خلاف

انجام دهیم، چون مثل حالت جنگ بند اسلحه‌ها را به گردن انداخته و انگشت بر ماشه‌ها و تفنگ‌ها رو به ما آماده‌بودند. با عصبانیت از ما می‌خواستند سرها را پایین نگه داریم، حتی اجازه نداشتیم به اطراف نگاه کنیم و باید تا رفتن به داخل اتومبیل سر را پایین نگه میداشتیم.

س - درحالی که بطرف اتومبیل می‌رفتید، دستها و چشمایتان بسته نبود؟

ج - خیر.

س - اتومبیلها چه سیستمی بودند؟

ج - چه خوب شد این سؤال را پرسیدی، اتومبیلها عجیب بودند و من تا آن لحظه از آن نوع ندیده بودم، چند سال در کرکوک کارگری کرده بودم و به بغداد هم رفته بودم، هیچگاه چنین اتومبیلی را به چشم ندیده بودم، این اواخر که تلویزیون هم داشتیم در فیلم‌ها هم مثل آنها را ندیده بودم، چند سالی هم هست که در امریکا هستم مثل آنها را ندیده ام. شاید مخصوص حمل انفال شده‌ها آنها را ساخته بودند و بعداً آنها را سوزانده‌اند، چون بعد از انفال هم از آن نوع ندیده‌ام.

س - نگفتی چه جوری بودند؟

ج - در واقع به آمبولانس شبیه بود، ولی آمبولانس هم نبود، سفید رنگ و شبیه ماشین های لهستانی ولی عریضتر و درازتر و کمی خوابیده تر بودند. یک در داشت برای راننده و از سمت راست یک در کوچک داشت که ۵۰ تا ۶۰ سانتیمتر بیشتر نبود، وقتی از آن در وارد میشدی در پشت راننده یک راهرو کوچک داشت و از آن راهرو یک در دیگر به داخل اتومبیل داشت، و در داخل صندلی ها ردیف چیده شده بودند، مثل چیدن صندلی در مراسم عروسی، یا چیزی شبیه به آن . فکر کنم هر ردیف پنج صندلی داشت و اگر اشتباه نکنم هفت ردیف صندلی بود، چون گروه ما ۳۵ نفر بودیم.

نه پنجره داشت و نه سوراخی برای هواکش، درست مثل این بود که برای خفه کردن ما درست شده بود. اگر کسی خیال میکرد که ممکنه آزادمان کنند، یا برای مدتی زندانی بشیم، وقتی سوار آن ماشین شدیم دیگر کسی به زندگی امیدوار نبود. شب قبل داخل سوله در حال خفه شدن بودیم، و آرزو میکردیم مارا به جایی دیگر ببرند، و فکر میکردم دولت جایی بدتر از آن ندارد، ولی داخل آن ماشین بنظر میرسید که در داخل یک گاوصندوق قفل شده هستی، که کم کم هوا تمام میشود و آدم میمیرد. از آن دری که بین ما و فضای خالی اطاق پشت سر راننده دریچه کوچکی داشت که نرده داشت و از سوراخ نرده ها دست آدم رد نمیشد، اگر ان

سوراخ آنجا نبود یقیناً" در عرض ده دقیقه همه تلف میشدیم.

س - آیا داخل اتومبیل کسی را میشناختی؟

ج - قبلاً هم گفتم چهره بعضی برایم آشنا بود که از اهالی منطقه ما بودند، ولی اسمشان را نمیدانستم، داخل اتومبیل هم شش یا هفت نفری بودند که مطمئن بودم قبلاً در منطقه خودمان آنها را دیده بودم. تنها یک نفر را که اسمش انور طیار بود میشناختم، در گروه محمود سنگاوی پیشمرگ بود و چندین بار به خانه ما آمده بود که او هم مثل بقیه دستگیر شده بود و داخل اتومبیل ما بود. ولی احساس میکردم تعدادی دیگر از سرنشین ها کاک انور را میشناختند، ولی نمیدانم آیا آنها هم به خاطر پیشمرگ بودنش او را میشناختند یا خیر، ولی رفتارش با بعضی از آنها دوستانه بود.

س - وقتی سوار شدی، آیا احساس کردی قبل از شما کسان دیگری را با آن اتومبیل جابجا کرده باشند؟

ج - شبی که ما در سوله بودیم آنها تا صبح مردم را جابجا میکردند، ولی با چشم خودم ندیدم با آن اتومبیلها کسی را برده باشند. چون نوع اتومبیلهای شب فرق داشتند. ولی وقتی سوار اتومبیل شدیم، فهمیدیم که مردم دیگر هم با آن جابجا شده اند.

س - چگونه متوجه شدید؟

ج - آثار انسان در اتومبیل پیدا بود، زیرا هنوز خیس بود.
متوجه شدیم روی روکش های صندلی ها نوشته بودند :
(مارا به مرز اردن بردند، مارا به مرز عربستان سعودی
بردند) .

س - قبلا" گفתי که در جریان بازرسی بدنی همه چیز را
ازما گرفتند، از کجا قلم پیدا کرده بودند که آن چیزها را روی
روکش ها نوشته بودند؟

ج - نمیدانم، از گروه ما کسی قلم نداشت و ما هم چیزی
ننوشتیم، وقتی سوار شدیم دیدیم روی روکش ها چنین
نوشته بود، دیگر من نمیدانم قبل از ما قلم از کجا آورده اند
و چگونه نوشته اند.

س - گفתי که بین شما و اطاق راننده یک فضای خالی
بود که بین شما و آن فضای خالی یک در بود، نفهمیدی آن
در برای چی بود؟

ج - چرا، فهمیدیم که جای نگهبان ها بود.

س - مگر نگهبان داشتی؟

ج - بله، بعد از سوار کردن ما که درها را بستند، یک
سرباز در آن قسمت سوار شد.

س - چه اسلحه ای داشت؟

ج - کلاشینکف.

س - لباسش چه شکلی بود؟

ج - عرض کردم که سرباز بود، سرباز هم که لباس شخصی نمیپوشه.

س - منظورم رنگ لباسش بود؟

ج - لباس سبز پلنگی داشت.

س - وقتی شما را سوار کردند و در را بستند، اتومبیل متوقف ماند یا حرکت کرد؟

ج - حدود صد متر رفت و برای مدتی درجا ایستاد.

س - متوجه نشدی علت رفتن و متوقف شدنش چی بود؟

ج - معروف است که میگویند انسان در حال غرق شدن، حتی به یک پر کاه پناه میبرد، ماهم گرچه یقین داشتیم که دیگر زنده نمی مانیم، ولی چون آرزوی زنده ماندن داشتیم و امیدوار به زندگی بودیم، در همین خیال بودیم که به امید خدا رها خواهیم شد.

وقتی اتومبیل حرکت کرد ما هم اشهدمان را خواندیم و گفتیم داریم بطرف مرگ میریم، ولی وقتی مدتی متوقف ماند، دلخوش میشدیم که شاید پشیمان شده‌اند و ما را

برای مردن نخواهند برد، یا شاید خدا بر سر لطف آمده و شامل عفو عمومی بشیم. ولی آنطور که در را برویمان قفل کرده بودند و تنها راه نفس کشیدنمان دریچه نرده دار کوچکی در پشت سر راننده بود و بین فضای خالی و راننده یک شیشه کوچکی بود بشکل پنجره، که اگر با دقت به آن نگاه میکردی کمی از فضای بیرون را میدیدی، نمیدانم که انور طیار یا یکی از زندانی‌ها از آن شیشه نگاه کرد و بلافاصله آن خیالات را که در آرزوی رها شدن در ذهن خود ایجاد میکردیم همه را برباد داد و گفت علت توقف این است که میخواهند همه اتومبیل‌ها پر شوند و با هم حرکت کنند. متوجه شدیم که صبر کردن فقط به این دلیل بود که بقیه افراد داخل سوله را سوار اتومبیلها کنند و آنوقت ردیف و قافله وار باهم حرکت کنند.

س - آیا خودت از آن سوراخ بیرون را نگاه کردی؟

ج - خیر، گفتم که یا کاک انور یا یکی دیگر از زندانی‌ها این کارا کردند، ولی از همان ردیف صندلی بود که ما نشسته بودیم، ردیف‌ها پنج نفری بودند، انور کنارمن نشسته بود و سه نفر دیگر در آنطرف او بودند.

س - وقتی که همه اتومبیلها را پرکردند و حرکت کردند چه ساعتی بود؟

ج - صبح بود.

س - میدانم صبح بود، چه ساعتی؟

ج - ساعت دقیق را نمیدانم ولی از برآمدن آفتاب خیلی گذشته بود.

س - قبلاً گفתי با متوقف شدن اتومبیل امیدی در دلم جان گرفت که ممکنه خدا به فریادمان رسیده باشد، ولی وقتی یقین یافتی که متوقف شدن برای سوار کردن بقیه است، چه احساسی داشتی؟

ج - دیگر امیدی نداشتیم و آخرین لحظات زندگی بود، انسان اگر یقین داشته باشد که تا چند ساعت یا چند روز دیگر میمیرد، حتی اگر بین اقوام و خانواده‌اش و در جایی مثل بهشت هم باشد باز هم احساس بیقراری میکند. حالا ما در یک اتومبیل سقف دار هستیم، که نه تنها پنجره ای ندارد که از آن بیرون را ببینیم، حتی برای هوایی که باهاش نفس بکشیم مشکل داریم، هیچ خبری از خانواده و عزیزانمان نداریم، و فکر میکردیم که آنها هم مثل ما در چنین شرایط وحشتناکی بسر میبرند، انسان در چنان شرایطی چه احساسی خواهد داشت.

اگر شک نداشتیم که دولت برایمان خوابهای مهمی دیده، یا حتی اگر زندانی هم نبودیم، ولی وقتی سوارمان کردند

که به ناکجا آباد ببرند، و هر لحظه منتظر مرگ باشیم. داخل اتومبیل مثل گور بود، ولی در آن گور تنها نبودیم و عده‌ای دیگر را در آن گور کنار خود میدیدی، واقعا "شبییه گور بود. آیا چیزی بدتر از انتظار مرگ هم وجود دارد؟ هرچه زندگی تلخ باشد، و از زندگی سیر باشی، و آرزوی مرگ داشته باشی و مردن را تنها راه نجات بدانی، ولی وقتی یقین یافتی که واقعا "به مرگ نزدیک شدی، باز هم از مرگ میترسی.

در آن لحظه ای سوار اتومبیل شدیم، بعضی از ما گرسنه و تشنه بودند، و تعدادی نیاز شدید به توالت رفتن داشتند، داخل اتومبیل تنگی نفس و هراس و ناامیدی یکسره گلو را هم خشک کرده بود، داشتیم خفه میشدیم و اکثرا در حال تلف شدن بودیم.

ابتدا که سوار اتومبیل شدیم، از بوی نامطبوع آن داشتیم خفه میشدیم، بوی ادرار و مدفوع کسانی که قبلا "با آن جابجا شده بودند مزید بر علت شده بود. بین راه آنقدر گرسنه و تشنه بودیم، آنقدر گلویمان خشک شده بود، کف اطاق اتومبیل را که از ادرار و مدفوع خیس شده بود می‌لیسیدیم که کمی از خشکی گلو و تشنگی کم شود. داخل اتومبیل بطور وحشتناکی گرم بود، ولی چون باد به زیر اتومبیل می‌زد آن نقاط خیس مقداری خنک‌تر بود. خدا شاهد است اکثرمان ادرارمان را در کفش هایمان می‌کردیم و

میخوردیم، بعضی کفش ها که پلاستیکی بود ادرار را نگه میداشت و مثل لیوان بود، ولی هرکس کفش آدیداس داشت ادرار را جذب میکرد. فکرش را بکن در شرایطی قرار بگیری که بخواهی ادرارت را بخوری و آن هم قسمت نشه.

س - آنطور که در مورد اتومبیل گفتی جای نگهبان بین شما و راننده قرارداداشت، پس او هم دریک محفظه کوچک بوده و در را برویش قفل کرده بودند، آیا او هم مثل شما در فشار بود؟

ج - درست است، جای او هم تنگ بود، ولی جای تعجب بود که ظاهر او نشان نمیداد که از گرما در فشار باشد، شاید از طرف سقف ماشین هوایی بهش میخورد، چون آن فضای کوچک بین ما و او وقتی که نگاهش میکردی، تا از شیشه نزدیک راننده چیزی ببینی هوایی خنک را حس میکردی، آنقدر که مایل بودیم از آن شیشه بیرون را ببینیم بیشتر میخواستیم که کمی از آن هوارا تنفس کنیم و به صورتمان بخورد.

س - آیا از آن سوراخ، با نگهبان صحبت نکردی که اطلاعاتی بگیرد یا بپرسید شمارا بکجا بردند؟

ج - چرا، سؤال از او می پرسیدند، ولی جوابی نمیداد، یکبار یکی از زندانیها دیده بود که اب میخورد و از او

تقاضای اب کرده بود، جواب داده بود صبر کنید، جایی که برای شما در نظر گرفته اند همه چیز دارد.

س - حرفش را قبول داشتی؟

ج - ضطونه قبول کنیم، اگر هم راست میگفت به ما ربطی نداشت، داخل آن اتومبیل همه از تشنگی و گرما مثل دیوانه ها شده بودیم، اگر انسان را به آن حالت به بهشت هم ببرند هیچ لذتی نخواهد داشت.

س - آیا از توپزاوا تا محل تیرباران شدن، اصلاً نگه نداشتند؟

ج - نمیدانستیم که مارا به آنجا میبرند. هر جای دیگری هم اگر متوقف میشد فکر میکردیم همان جایی است که برای ما در نظر گرفته اند. وقتی از توپزاوا حرکت کردیم، آن مردی که میگفت پیشمرگ بوده به اسم انور طیار، گفت که قبلاً در اداره راه کارکرده و منطقه را میشناسد، میدانم واقعا راست میگفت یا میخواست به آن بهانه جلو پنجره بایستد و از هوای خنک استفاده کند، ابتدا گفت مارا به موصل میبرند. اگرچه هیچ یک از ما امید زنده ماندن نداشتیم، یقین داشتیم به طرف مرگ میریم، وقتی که گفت ما را بطرف موصل میبرند همه شروع کردند گریه کردن و اشهد خواندن که احساس میکردی در داخل یک مسجد هستی، چون کردها

موصل را به محل اعدام کردها میشناختند. وحشت از اعدام شدن همه را دربرگرفت. در یک دقیقه چندین فکر گوناگون از مخیله ما می گذشت، از یک سو میترسیدیم واز سوی دیگر فکر میکردیم اگر قرار باشد اعداممان کنند ممکنه یک بار دیگر افراد خانواده را ببینیم. چون قبلاً هرکسی را اعدام میکردند اجازه میدادند با خانواده اش ملاقاتی داشته باشد. بحدی مشتاق بودم که خبری از زن و فرزندانم بگیرم که آرزو میکردم خدا به دولت الهام کند که در موصل اعدام شوم تا برای یک بار دیگر زن و فرزندان و مادر و خواهرانم را ببینم. من که خبر نداشتم آنها را چکار کرده اند، واز آن وحشت داشتم که آنها هم مثل ما به این مشکلات دچار باشند، با این وضع و حال خودم ، در فکر آنها بودم که بچه‌هایم توان این همه تشنگی و گرما و سوار شدن این نوع اتومبیل هارا ندارند وهمه آنها تلف میشوند.

بعد از اینکه اتومبیل ها مسافتی دیگر را طی کردند، کاک انور گفت که در مسیر رومادی هستیم، ولی متوجه نشدم که آیا با این حرفش میخواست مارا دلداری دهد یا واقعا" راه را بلد بود، اتومبیلها هرچه می رفتند مسیر تمام شدنی نبود، شاید هشت یا نه ساعت در راه بودیم که توقف کردند و بعد از مدتی کوتاه دوباره راه افتادند. ابتدا فکر کردیم شاید بنزین گرفته‌اند، ولی آنهایی که جلو پنجره بودند گفتند که

جلو یک مرکز پلیس ایستاده ایم و تمامی راننده‌ها و نگهبان
هارا عوض کردند.

س - آیا شمارا به اتومبیل دیگری بردند یا راننده دیگری
آوردند که راننده اتومبیل شما بشود؟

ج - خیر، ما همه در جای خود بودیم فقط راننده را عوض
کردند.

س - آیا متوجه نشدید چرا راننده را عوض کردند؟

ج - در آن لحظه متوجه نشدیم. ولی بعداً "فکر کردیم شاید
به این منظور بوده که آن راننده اولی که مارا از توپزاوا
تا آنجا آورده بود، تا آنجا از سرنوشت ما باخبر باشد و
راننده جدید هم از آنجا مارا تحویل بگیرد و متوجه نشود
که مارا از کجا آورده اند، شاید به این دلیل بوده که کسی
از سرنوشت ما با خبر نشود.

س - آیا فقط راننده را عوض کردند یا نگهبان بین شما و
راننده را نیز عوض کردند؟

ج - او را هم عوض کردند، او پیاده شد و یکی دیگر جایش
را گرفت.

س - آیا لباسهای مثل لباسهای سرباز قبلی بود؟

ج - دقیقاً "نمیدانم که آیا مثل قبلی بود یا خیر، در نظرما

همه مثل هم بودند.

س - تا آنجا که متوجه شدید، فقط راننده و نگهبان اتومبیل شما را عوض کردند، یا مال همه اتومبیلها را؟

ج - تنها دری که میشد از آنجا بیرون را ببینیم همان پنجره کوچولو بود، از آنجا هم میشد از طریق آینه راننده مقداری از فضای عقب را دید، از آن طریق کمی دید داشتیم.

آنهایی که از دریچه بیرون را میدیدند گفتند که راننده و نگهبان همه اتومبیلها را عوض کردند، و از همانجا شورولتهای نظامی و لودر را هم دیده بودند، همه از ترس خشک شدیم، گفتیم تیربارانمان میکنند و در چاله می اندازند. درچنان وضعیت اسفناکی افتاده بودیم که قابل توصیف نیست، حدود هشت یا نه ساعت داخل آن اتومبیل در حال خفگی بودیم، آرزو میکردیم که اگر قراره تیرباران بشیم بهتره در جایی ننگه دارند و ما را بیرون ببرند، یک بار دیگر آب و هوارا ببینیم و آنگاه تیرباران شویم. فقط در آن مرکز آنقدر متوقف شد تا راننده ها و نگهبانها را عوض کردند، داخل اتومبیل چقدر گرم و غیر قابل تحمل بود بیشتر هم گرم شد تا حدی که احساس میشد در زیرش آتش روشن کرده اند. شاید وقتی درحال حرکت بود و باد به بدنه اش میخورد، کمی بهتر بود ولی درحال توقف انگار با آتش

گرمش میکنند، در حال خفه شدن بودیم، از گرما چهار یا پنج نفر بیحال شدند، آرزو میکردیم که دوباره حرکت کند زیرا در حال حرکت بهتر بود از متوقف بودن. اگر برای آزاد کردن ما هم ایستاده بودند، آرزو میکردیم حرکت کند اگر حتی روبه مرگ میرفتیم.

تمام مدتی که متوقف بود فقط آنقدر طول کشید که یک اتومبیل سرنشینانش را پیاده کند، ولی از نظر ما آنقدر طولانی بود که به اندازه تمام مسیری که آمده بودیم طول کشید، چون داشتیم از گرما و نبودن هوا برای تنفس خفه میشدیم. بعد از حرکت مجدد کاک انور اعلام کرد که دیگر نمیدانست ما را بکجا میبردند، شاید برای تیرباران شدن ببرند، گرچه مدتها بود که میدانستیم ما را برای مردن میبرند و همه ما آن را برای خود مجسم کرده بودیم، ولی حالا یک نفر با صدای بلند میگوید که برای اعدام شدن میرویم، دیگر یقین پیدا میکنی که خیالت به واقعیت پیوسته و به آن نزدیک میشوی. بیقراری و وحشت در چهره همه ما نمایان شد، به هرکسی می‌نگریستی احساس میکردی با نگاهش دارد خداحافظی میکند. هر یک از ما عزیزانمان را پیش چشم خود مجسم میکردیم و از او حلالیت طلبیده و خدا حافظی میکردیم. همه رنگ پریده بودند، دهان همه ما از حیرت باز مانده بود و به همدیگر نگاه میکردیم.

س - آیا انور طیار چگونه احساس کرد برای تیرباران شدن می برند؟

ج - گفتم که او قبلاً گفته بود در آن منطقه کار کرده بود و خوب بلد بود. به همین دلیل او مرتب از پنجره کوچک بیرون را تماشا میکرد و آنچه میدید برای همه میگفت، ظاهراً خیلی بلد بود، چون صبح که از توپزاوا حرکت کردیم گفت که مارا به موصل میبرند، بعداً هم گفت مسیر را بطرف رومادی تغییر دادند، وقتی در آن مرکز نظامی هم توقف کرد که راننده و نگهبانان را عوض کردند گفته بود که شورولت پر از نیروی ویژه و لودر دیده بود، به همین دلیل میگفت که مارا برای تیرباران میبرند. چون او پیشمرگ بود، تجربه اش از ما بیشتر بود. حدود نیم ساعت دیگر از آن مرکز دور شده و روی جاده اسفالت میرفتیم، سرعت اتومبیلها کمتر شد و بیشتر وحشت کردیم. اکثر همراهانمان با صدای بلند گریه میکردند، دلمان برای خودمان میسوخت، دعا میکردیم که خدا به دلمان برسد، درحالی که ما مشغول دعا و ورد خواندن بودیم اتومبیلها از جاده اسفالت خارج شده و وارد جاده خاکی شدند، آنهایی که از پنجره بیرون را نگاه میکردند گفتند که یک طرف جاده آب و طرف دیگرش درختهای خرما میبینند. اگر چه یقین داشتیم که مارا برای تیرباران میبرند، وقتی گفتند نزدیک آب هستیم، درچهره

هایمان خوشحالی ظاهر شد، در آن حال ناامیدی و خستگی و تشنگی که آب ببینی، امیدوار شدیم که ای کاش، اگر قرار است کشته شویم حداقل اجازه بدهند برای آخرین بار رفع تشنگی کنیم. ولی چیزی نگذشت که مسیر را عوض کردند و بطرف راست پیچیدند و دیگر آب دیده نمیشد، بازهم ناامید شدیم و شاید به همین خاطر آن راه را انتخاب کرده بودند که درحالی به محل تیرباران می رفتیم دیدن آن آب، بیشتر آزارمان بدهد، درحالی که ما از تشنگی له له میزدیم و اتومبیلها را از کنار آب عبور میدادند، انگار میخواستند بگویند این هم آب، ولی نمیگذاریم بچشید.

کم کم جاده تمام میشد و از داخل یک صحرای نیمه لجن عبور میکردیم، بیشتر چهره مرگ را احساس میکردیم و احساس میکردیم به محل تیرباران نزدیکتر میشویم، در چهره همه ما وحشت و ناامیدی بیشتری آشکار میشد. کاک انور شروع به صحبت کرد و گفت همه اشهد را بخوانید و ازهم حلالیت بطلبید، اگر از کسی طلبی دارید حلالش کنید، اگر کسی به شما بدی کرده است حلالش کنید، ما که همدیگر را نمیشناختیم که طلبکار یا بدهکار همدیگر باشیم و همدیگر را نیازرده بودیم که از هم حلالیت بطلبیم، فقط همسفر مرگ بودیم و اگر در آن اتومبیل هم آنقدر آزار دیدیم که اگر نزد خدا هم جرمی داشتیم گناهانمان را بخشیده. همه شروع به

اشهد گفتن کردیم و با چشمان گریان دستها را بسوی خدا بلند کرده و دعا میکردیم. ناگهان صدای شلیک شنیدیم ، معلوم شد که ما به آن محلی نزدیک شدیم که از آنجا صدای تیر می آمد یا بطور اتفاقی صدای تیر شنیدیم. یادم نیست که کاک انور یا یکی دیگر از بچه‌ها گفت که ممکنه مخالفین دولت به اتومبیلها حمله کرده باشند، مگر نشنیدی که آنها هم نیروی مسلح مثل پیشمرگهای خودمان دارند. نشانه امیدی برای ما شد که ممکنه خدا به دلمان رسیده باشد و چنین کسانی برای نجاتمان فرستاده باشد. از سوی دیگر به این فکر بودیم که آنها ممکنه متوجه نشوند که ما زندانی هستیم و مارا بکشند، به این ترتیب بلا تکلیف بودیم و همان قدر که امیدوار به آزادی بودیم تا آن حد هم احساس مرگ میکردیم. در حالیکه اتومبیل ما متوقف بود صدای تیر هم شنیده میشد، ابتدا احساس کردیم همه اتومبیلها ایستاده اند، به آن حالتی که در رومادی در آن مرکز ایستادند، ولی متوجه شدیم که فقط اتومبیل ما ایستاده، بنظر میرسید تکاف میکرد، یا زمین نرم و گلی بود و لاستیکش فرو رفته بود، برای مدتی فقط گاز میداد و حرکتی نمیکرد، معلوم بود که به کمک لودر در حال نجات دادنش بودند زیرا دوبار قسمت عقب ماشین بلند شد و دوباره به زمین کوبیده شد، لودری که آورده بودند روی مارا با خاک بپوشاند، بکمک

اتومبیل آمد و نجاتش داد که مارا بطرف قتلگاه ببرد. کمی که رفتیم اتومبیل ایستاد و معلوم بود که سایر اتومبیل‌ها هم ایستاده اند، صدای شلیک شنیده میشد و فوری قطع میشد، گاهی رگبار بود و گاهی تک تیر، هنوز نمیدانستیم چه خبره، ولی یقین داشتیم که مارا که از توپزاوا با آن اتومبیل‌های مسقف به آنجا آورده اند کشته خواهیم شد. بعد از آن بکلی نا امید شدیم و میدانستیم که خدا هم برای ما کاری نمیکند.

س - زمانی که به محل توقف اتومبیلها رسیدی چه ساعتی بود؟

ج - تازه غروب شده بود، چند دقیقه‌ای بود رسیده بودیم ولی موتور اتومبیل هنوز روشن بود، چراغهای لودر را دیدیم که خاک بداخل چاله میریخت، معلوم شد آنهایی که کشته میشوند با لودر بر رویشان خاک می ریختند. اتومبیل چراغهایش را روشن کرد، ما که به نوبت از پنجره کوچک نگاه میکردیم بخوبی بیرون را میدیدیم. میدیدیم که دونفر دونفر همراهان مارا میبردند و میکشتمند و به چاله می‌انداختند، نمیدانستم آیا در جلو بقیه اتومبیلها هم این کار را میکنند یا فقط از اتومبیل ما میشد این حالت را دید که بعد از مدت کمی مارا هم به آنگونه خواهند کشت، ولی بنظر میرسید موقعیت همه اتومبیل‌ها مثل ما باشد تا بقیه هم بینند که چگونه جوانان کرد را میکشند، شاید به این خاطر بود

که قبل از مردن بیشتر عذاب بکشیم.

س - گفتی بچه‌ها را دونفری کنار چاله‌ها میبردند و میکشتمند. آیا هر دو نفر را از اتومبیلها پیاده میکردند و بطرف چاله برده و میکشتمند؟

ج - ما نمیدیدیم که چگونه از اتومبیلها پیاده میکردند، ولی به‌نظر میرسید مسافران هر اتومبیلی را تماما" پیاده و به صف کرده و دو نفری به سوی کشتن میبردند. چون میدیدیم بعد از اینکه دو نفر را میکشتمند دونفر دیگر را می آوردند، همه حالات مثل هم نبودند، چشم بعضی را با پارچه سفید بسته و برخی را با چشم باز میبردند به طرف یکی رگبار میبستند و به زانوی یکی تیر میزدند و بداخل چاله می انداختند، بعضی را با کلت میزدند، وهیچیک را مثل دیگری نمیزدند، شاید گروهی جلاد را آورده بودند که همه باید در جریان کشتار عمل میکردند، یا برای تفریح اینکارها را میکردند، چون بعضی را فقط زخمی میکردند و بداخل چاله ها می انداختند، ظاهرا" میخواستند که در هنگام مرگ بیشترین عذاب را بچشیم.

س - گفتی که یکی را با رگبار کلاشینکف و یکی را با کلت میکشتمند، آیا به تیرباران نگاه میکردی و آن حالتها را میدیدی؟

ج - بله، دقیقا" جلو نور چراغهای اتومبیل ما.

س - پس جلاد هارا میدیدی؟

ج - بله، لباس نظامی سبز به تن داشتند و صورتشان را با پارچه سیاه پوشانده بودند.

س - وقتی منظره آن کشتار را باچشم خود میدیدی، چه احساسی داشتی؟

ج - بنظرت وقتی جلو چشم کسی اینطوری با وحشیگری انسانهای بیگناه را میکشند انتظار داری چه احساسی داشته باشد، مخصوصا" ما که میدانستیم در نوبت مرگ هستیم و تا چند لحظه دیگر نوبت ما هم خواهد رسید، با هم توافق کردیم که وقتی میخواهند مارا برای کشتن از اتومبیل پیاده کنند مقاومت کنیم.

س - چند ساعت داخل آن اتومبیل بودید؟

ج - بیش از دوازده ساعت.

س - قبلا" در مورد گرما و تشنگی داخل اتومبیل گفتی، در حالی که ۱۲ یا ۱۳ ساعت گرسنه و تشنه مانده بودی، آیا توان آنرا داشتی که مقاومت کنید؟

ج - در واقع آنقدر خسته و کوفته بودیم توان آنرا نداشتیم از جای خود بلند شویم، در آن مدت طولانی در اتومبیل

بودن بعضی ها چندین بار از حال رفتند، ولی وقتی میدیدیم که پیش چشم ما آنگونه همراهانمان را میکشند، و میدانستیم چند لحظه دیگر مارا هم به همانگونه خواهند کشت، آن تلقین را بخود کردیم که باید از نیرو و توان باقیمانده در وجودمان استفاده کرده و کاری بکنیم. کاک انور طیار که مردی با جربزه بود بما نیرو میداد و تحریکمان میکرد که باید کاری بکنیم. وقتی یقین یافتیم که در آنجا تیر باران خواهیم شد، و با چشم خود میدیدیم که سایرین را چگونه میکشند، گرچه از وحشت نصف جان شده بودیم و گلویمان خشک شده و تنمان میلرزید، ولی کاک انور با حرفهایش بما انرژی داد گفت: عزیزان وقتی مارا پیاده میکنند تعدادمان زیاد است، همه باهم به آنها حمله کنیم، بمحض اینکه یک اسلحه بدستمان بیافتد میتوانیم یک یا دوفرا از آنها را بکشیم، آنها بالاخره مارا میکشند، اگر بتوانیم کاری بکنیم که حتی یک نفر از ما نجات یابد و به کردستان برگردد و این خبر را به همه بگوید که مارا چگونه کشتند باز هم کاری مهم کرده‌ایم و اگر هیچکدام هم نجات نیابیم چرا همه را مثل جوجه بیدفاع بکشند، هیچگاه کرد بی غیرت نبوده، بیایید ما هم یکی دوفرا از آنها را بکشیم. کاک انور با این صحبت‌هایش مارا تشویق کرد و تعدادی از ما که همدیگر را میشناختیم و به او نزدیک بودیم اعلام آمادگی کردیم و قول دادیم به

حرفهای او عمل کنیم.

یکی از بچه‌ها که او هم پیشمرگ و دوست کاک انور بود، گفت به محض آنکه در را باز کردند و خواستند ما را پیاده کنند من به اسلحه‌اش حمله می‌برم و شما خودش را بگیرید تا اسلحه‌اش را میگیریم. این حرفها و آماده شدنمان برای دفاع ما را هشیار کرد و هریک از ما امیدوار شدیم که شاید آن کسی که نجات پیدا میکند من باشم، دوباره امیدی به زندگی در ما زنده شد که تا چند لحظه قبلهیچ کس چنین امیدی نداشت. بنظر میرسید همه مطمئن شدیم که یکی از ما را آزاد میکنند و به کردستان بر می‌گردیم، ولی هیچ کسی نمیدانست آن یک نفر چه کسی خواهد بود و همه امیدوار شدیم شاید آن یک نفر من باشم.

س - بعد از اینکه تصمیم گرفتی مقاومت کنید، تا باز شدن در چقدر طول کشید؟

ج - ابتدا بمحض اینکه آنجا رسیدیم و اولین در را بازکردند، گفته بودم اتومبیل دو در داشت یکی بین ما و قسمت پشت سر راننده و دیگری به بیرون، در بیرون باز شد و نگهبان پیاده شد و مانده بود در قسمت ما و ما منتظر بودیم آن در را بازکنند. گرچه در آن مدت حدود ده دقیقه‌ای که نزدیک مرکز سربازی متوقف شدیم نزدیک بود همه از

گرما و تشنگی تلف شویم و آرزو میکردیم که اگر حتی بطرف مرگ میرویم زودتر حرکت کند و در را باز کنند که زودتر بمیریم، ولی وقتی به محل تیرباران رسیدیم و جلو چشمانمان دو به دو تیرباران میکردند، ترس و وحشت حالتی به ما داد که اگر ده روز دیگر هم در داخل اتومبیل میماندیم باز هم خوشحال بودیم، چون باز شدن در به معنی مرگ ما بود. آرزو میکردیم که نوبت ما نرسد، اگرچه دیدن آن مناظر هریک برای ما از مرگ بدتر بود، ولی واقعا" جان عزیز است و آرزو میکردیم به طرف اتومبیل ما نیایند تا اگر چه زجرآور بود ولی کمی دیرتر می مردیم ، چون انسان حتی اگر در بدترین شرایط باشد بازهم زنده ماندن را به مرگ ترجیح میدهد. ولی بعد از اینکه مصمم شدیم کاری انجام دهیم و امیدوار بودیم که ممکنه کسانی از ما خلاص شوند، حالا برعکس آرزو میکردیم که زودتر در را باز کنند تا به آنها حمله کنیم، چون فکر میکردیم ممکنه به آن ترتیب از دستشان رها شویم و و ممکن بود بدنبال ما بقیه کسانی که در اتومبیلهای دیگر بودند چنین کاری بکنند و تعداد بیشتری رها شوند.

س - دقیقا" نگفتی که چقدر در آن حالت انتظار ماندی تا در را باز کردند؟

ج - یا به خاطر این بود که ما دوست داشتیم در را باز

کنند که زمان دیر میگذشت ، یا در واقع خیلی طول کشید، حدود نیم ساعت تا یک ساعت منتظر شدیم تا در هارا باز کنند.

س - وقتی در را باز کردند برنامه‌تان را عملی کردید؟

ج - ابتدا کاک انور گفت وقتی ما را پیاده میکنند به چند نفرشان حمله کنیم، ولی آن یکی که اگر اشتباه نکنم اسمش (کاک سلام) بود گفت به محض باز شدن در من حمله میکنم، ولی ما فقط به امید زنده ماندن بودیم و نمیدانستیم کدام کار را بکنیم، آیا بمحض باز شدن در به آنها حمله میکنیم، یا بعد از اینکه همه را پیاده کردند حمله را شروع کنیم.

س - کدامیک را انجام دادید؟

ج - دو سرباز داخل شدند و در را باز کردند و آن یکی که گفتم اسمش کاک سلام بود به یکی از آنها حمله کرد، و در آن لحظه کوتاهی که او حمله کرد، و هریک از ما تلاش میکرد بکمش بریم، سرباز دوم به کاک سلام شلیک کرد و دردم شهید شد. دم در افتاد، و درب قسمت ما باز ماند، آن دو سرباز خودشان را خارج کردند و دوباره در را روی ما بستند و سروصدا شروع شد، ما هم در جایمان خشک شدیم که دیدیم با اولین اقدام آن جوان را شهید کردند، همه

مایوس شدیم، ولی آنهایی که قبلاً "هیچ توانی نداشتند و تنها راه نجات ما این بود که اسلحه ای بدست بیاریم، نمیدانم چند دقیقه طول کشید که برگشتند، در آن مدت باز کاک انور مقداری برایمان حرف زد و تشویقمان کرد که ادامه دهیم، بیشتر ما چسپیده بودیم به آن قسمت خالی بین هردو در، آنها در بیرون غرغر میکردند و صدای تیر هم در نزدیکی ما ادامه داشت، ماهم نقشه‌ای کشیدیم که این بار که در باز میشه یکی از ما خودرا به وسط در بیاندازد که بستن در ممکن نباشه تا همه به بیرون فرار کنیم. بمحض باز شدن در یکسر یک جوان چهارشانه که اسمش را نمیدانم و از نزدیکان کاک انور بود خود را انداخت وسط در و یکی دونفر به اسلحه سربازی که به داخل می آمد حمله کردند. آنها بعد از اینکه یکی از مارا کشتند فکر نمی کردند دیگر جرات چنین کاری را داشته باشیم، چون خیلی راحت در اتومبیل را باز کرده و به داخل آمدند، ماهم بعد از اینکه آن جوان را کشته بودند کمی از ترسمان کم شد و به خوبی به آنها حمله کردیم. آنها سه نفری بداخل آمدند و ماهم به آنها حمله کردیم، کاک انور و یکی دیگر به اسلحه‌ها حمله کردند و یک سر اسلحه دست ما بود و سر دیگرش دست آنها، فکر کنم روی شانه‌اش ستاره هم داشت. یکی از بچه‌ها مشت محکی به صورتش کوبید و او هم تنها کاری که کرد خشاب اسلحه

را در آورد و خودش را بیرون انداخت، حالا یک اسلحه داشتیم و یک یا دو سرباز هم بین ما بودند، ولی آن یکی که خود را پایین انداخت داد زد که به آنها شلیک کنید، در یک لحظه از چند طرف شروع به تیراندازی کردند، بعد از آن هیچ کس از دیگری خبر نداشت و همه رویهم افتادیم. بمدت بیش از پنج دقیقه به اتومبیل رگبار میکردند، و از همه جا مثل سرند سوراخ سوراخ شد. چون تعداد ما زیاد بود و همه در نزدیکی در جمع شده بودیم و در یک محل بهم چسبیده بودیم، در هنگام شلیک کردن آنها احساس کردم چیزی به چشم راستم اصابت کرد، احساس کردم گلوله به چشمم خورده، ولی فوری فهمیدم که گلوله نبوده، شاید شعله تفنگ بود که یکسر چشمم را از کار انداخت و یک تیر هم از پشت به باسنم خورده بود، وقتی افتادم چند لاشه‌ای بر روی من افتاد و بعد از آن هرچه شلیک کردند تیری به من نخورد و آن لاشه‌ها سبب شدند تیرها به من نخورند. بنظر میرسید آنهایی که شلیک کردند بهیچوجه احساس نمیکردند کسی زنده مانده باشد، چون اگر متوجه میشدند قطعاً مرا میکشند، ولی بعد از اینکه زیاد شلیک کردند و دیدند که هیچ صدایی از داخل اتومبیل نیامد، رفتند و از ماشین فاصله گرفتند. فکر میکنم بعد از اینکه این اتفاق افتاد، شاید ترسیده باشند که در اتومبیل‌های دیگر هم پیش بیاید، زیرا فوری

رفتند و دورتر از آنجا شروع به تیراندازی کردند، معلوم بود که رفتند و شروع به کشتار از سرنشین‌های اتومبیل‌های دیگر کردند. مدت زیادی به همان حالت ماندم، احساس میکردم زخمی هستم و چشمم نمی‌بیند و باسنم بی‌حس شده بود یا به سبب این بود که جنازه به رویم افتاده بود و خون فراوانی روی بدنم ریخته بود ممکن است بدنم بی‌حس شده یا تیری که به بدنم خورده کاری بوده. ولی هوشیار بودم و میدانستم چه اتفاق افتاده، در این فکر هم بودم چگونه تلاش کنم از آنجا دور شوم و شاید آن کس من باشم که همه آرزویش را داشتیم که زنده بمانیم و به کردستان خبر را ببریم که آن همه جوان را به آن ترتیب کشتند. فکر میکردم خدا مرا به این خاطر نجات داده و باید تلاش کنم زودتر از این جا دور بشم. در این فکرها بودم حس کردم یکی تکان خورد، از ترسم خودم را بی‌حرکت کردم و فکر کردم سربازها هستند که دوباره برگشته اند، بعد از چند لحظه تکان بیشتر شد و متوجه شدم از داخل اتومبیل است، فهمیدم که غیر از من کسی دیگری هم زنده است، خواستم صدا بزنم و بپرسم آیا کس دیگری زنده است، ولی ترسیدم و فکر کردم ممکن است از بیرون صدایم را بشنوند و بیایند و مرا بکشند، از آن هم میترسیدم که یکی دوتا از سربازها قبل از اینکه به ما شلیک کنند در میان ما بودند، ممکن بود

آن سرباز باشد که زنده مانده، اگر حرفی بزنم مرا لو میدهد و می کشند به همین دلیل بیصدا ماندم، بعد از دو یا سه دقیقه حس کردم کسی از در خارج شد و خوب که گوش دادم متوجه شدم صدایی نمانده و کسی اطراف ماشین نبود و متوجه شدم کسی دیگر از ما زنده مانده است، تصمیم گرفتم من هم برم بیرون، به آرامی از اتومبیل پیاده شدم، احساس کردم می لنگم و متوجه شدم زخمی هستم، لنگ لنگان به راه افتادم و بی آنکه به پشت سرم نگاه کنم تا حدود دو کیلومتر از صدای تیراندازی دور شدم.

س - وقتی از اتومبیل پیاده شدید، احساس نکردی ممکنه کس دیگری مثل خودت در آن زنده مانده باشد؟

ج - ابتدا فکر میکردم فقط خودم زنده هستم، ولی وقتی کسی دیگر قبل از من از اتومبیل پیاده شد و من هم شروع کردم به کنار زدن جنازه ها که بر رویم افتاده بودند و کم کم خودرا به طرف در کشیدم احساس کردم کس دیگری تکان میخورد و کسی دیگر هم در داخل اتومبیل زنده مانده است.

س - از ترس اینکه مبادا سربازها صدایت را بشنوند کسی را صدا نزدیدی، آن کس دیگر که حس کردی زنده مانده بود، او هم صدایی ازش در نیامد؟

ج - خیر، فکر کنم او هم مثل من همان احساس را داشته که ساکت بودن در آن حالت بهترین گزینه است.

س - وقتی از اتومبیل پیاده شدید، با چه منظره ای مواجه شدید؟

ج - تاریکی و روشنایی.

س - منظورت از تاریکی و روشنایی چیست؟

ج - ابتدا که پیاده شدم اطراف اتومبیل ما همه‌اش ترس و تاریکی بود، ولی از دورتر نور چراغ اتومبیل و لودر پیدا بود، از آن محلی که صدای تیراندازی می آمد، معلوم بود که مشغول تیرباران مردم بودند.

س - چقدر با اتومبیل شما فاصله داشتند؟

ج - چند صد متری میشد.

س - وقتی شما داخل اتومبیل بودی و قبل از اینکه تیراندازی اتفاق بیافتد، گفتی که از آن پنجره کوچک نور چراغهای اتومبیل‌های دیگر و لودرها را میدیدی که مشغول کار بودند، و طبق گفته خودت گلوله باران کردن اتومبیل شما هم بیش از چند دقیقه زمان نبرده، چگونه در آن مدت کم سربازها و لودرها از شما دور شده بودند؟

ج - وقتی ما را به طرف محل تیرباران میبردند و در مسیر اتومبیل ما در گل گیرکرد و مدتی طول کشید تا رهایش کردند، به این دلیل اتومبیل‌های دیگر قبل از ما به محل کشتار رسیده بودند، وقتی ما رسیدیم در حاشیه اتومبیل‌های دیگر بودیم که همراهان ما را با خود داشتند، با این دلیل چگونگی کشتن آنها را هم دیدیم، چون در صف کشته شدن ما عقب تر بودیم، قبل از اینکه نوبت به اتومبیل ما برسد، هر بار یکی از اتومبیل‌های آنها را خالی میکردند و افراد را میکشیدند که قبلاً توضیح دادم، حادثه اتومبیل ما بدلیل این بود که ما مقاومت کردیم، به این دلیل در داخل اتومبیل به رگبار بسته شدیم و ما را پیاده نکردند، وقتی که از اتومبیل خارج شدم دیدم آن صف اتومبیلی که قبل از اتومبیل ما کنار چاله ها ایستاده بودند و حالا رفته بودند، فهمیدم که وقتی افرادش را پیاده کرده اند، و جلو نور چراغ اتومبیل آنها را کشته بودند، اتومبیل ها برای آوردن افراد دیگر روانه شده بودند، چون وقتی من پیاده شدم، هیچیک از اتومبیل‌های نزدیک ما آنجا نمانده بودند و فقط دورتر صف اتومبیلها را میشد دید. وقتی هم که من لنگ لنگان فرار کردم و از محل تیرباران دور شدم نور چراغ میدیدم که اتومبیلها در رفت و آمد بودند و پر از نفر به محل کشتار میرفتند و خالی بر میگشتند، هرچه دورتر میشدم بیشتر آن منظره را میدیدم

که آن صحرا همه پر از نور چراغ اتومبیل بود، چون محل صاف و هموار بود و جاهای نزدیک را راحت میشد دید، ولی هرچه دورتر می رفتیم بیشتر منطقه را میدیدیم، اگر جایی بلند می بود که از آنجا نگاه میکردم میشد تمام مناظر را دید که در چندین محل نور چراغ اتومبیل و لودر دیده میشد که مشغول کار بودند و کارشان هم کشتن و زیر خاک کردن جوانان کرد بود.

س - وقتی از اتومبیل پیاده شدم و به امید نجات یافتن حرکت کردم، آیا نقطه خاصی را نشان کرده بودی که به طرفش بری؟

ج - خودم هم نمیدانستم به کجا میرم، فقط میخواستم از اتومبیل دور بشم، خوش شانس بودم که که به دلیل نورچراغ ها و صدای لودرها میدیدم سربازها کجا هستند، خودم را از آنها دور میکردم، دیگر مهم نبود که از سمت راست یا چپ میرفتم، دشت صاف و همواری بود مثل کف دست و هیچ جایی را نمیدیدم، فقط متوجه بودم به جهتی که میرفتم از نور چراغ اتومبیل ها دور میشدم، و نمیدانستم به کجا میرم. یادم باشد این را هم بگویم که وقتی از اتومبیل پیاده شدم به اطرافم نگاه کردم و تصمیم گرفتم به طرف تاریکی بروم، بعد از اینکه حدود دویست تا سیصد متر دور شدم، از ترسم کفش هایم را پرت کردم، چون کفش

لاستیکی به پا داشتم و خونی که از بدنم جاری بود داخل کفشها میشد، در حالی که با لنگیدن می رفتم و خون داخل کفش ها میشد، هم صدا میداد و هم به پایم نمی چسپید و جا می ماند، کفش ها را پرت کردم و بدون کفش ادامه دادم، اگرچه زمین آنجا لجنی بود ولی نوعی خار در آن روییده بود که گاهی به پاهام می رفت و کلی اذیت میشدم. اگرچه مقداری دور شده بودم ولی هنوز صدای رگبار گلوله ها را در آن دشت میشنیدم و احساس میکردم هنوز در وسط رگبارها هستم، ولی وقتی به پشت سرم نگاه کردم متوجه شدم به اندازه کافی دور شده ام که بتوانم استراحتی بکنم و نفسی تازه کنم. نشستم ولی تشنگی و خشکی لبانم امانم را بریده بودند. قبلاً" که راه می رفتم نفس کشیدم را احساس نمی کردم ولی وقتی نشستم متوجه شدم صدای نفس کشیدم را از درون ششهایم میشنیدم، شاید به دلیل ترسیدم بود، نفس نفس میزدم و صدای نفسهایم بلند بود تا حدی که میترسیدم این صداها سبب لو رفتنم بشوند. خودم را به زمین می چسپاندم، و هر دو دستم را جلوی دهنم می گرفتم که صدای نفس کشیدم را کم کنم. آن حالت مدتی طول کشید تا آرام شدم، دوباره هوشیار شدم و شروع به التماس کردن از خدا، و چندین بار اشهدم را خوانم، خیلی دعا کردم، کردستان را جلو چشمانم مجسم

میکردم، به روستایم و زن و فرزند و خواهرها و برادرانم فکر میکردم، همه آنها در آن بیابان جلو چشمانم مجسم میشدند، از آن وحشت داشتم که آنها را به این بیابانها آورده و مثل آن مردم آنها را هم کشته باشند، خدا به من الهام میکرد که انشالله همه آنها زنده اند،

و به امید خدا به میانشان باز خواهم گشت و به همین دلیل است که جلو چشمانم مجسم میشوند، ولی میدانستم برادرم که تا سوله های توپزاوا باهم بودیم و در حال آوردنمان به این بیابان از هم جدا شدیم، مطمئن میشدم که حالا او اینجا است در داخل اتومبیلهای دیگر و تیرباران شده است، به خودم امید میدادم که شاید او هم مثل من نجات یافته و اینجا پیدا بشه که باهم به کردستان برگردیم. حدود نیم ساعت یا کمتر آنجا ماندم، در طول آن مدت هم مرتباً "صدای رگبار گلوله ها را میشنیدم، میدانستم همه آنها مثل من هستند و آن کردهایی هستند که از روستاهایشان اسیر شده و به اینجا آورده شده اند و به آن صورت کشته میشوند، گاهی گریه میکردم و گاهی گریه ام قطع میشد، دوباره گریه میکردم و کسی نبود که آرامم کند، ولی احساس میکردم که خدا کمک میکند و خودم را امیدوار میکردم و به خودم امید میدادم که خدا مرا از آن همه گلوله نجات داد، به دادم رسیده که برگردم به کردستان و آنچه که اتفاق

افتاده فاش کنم، آنها مارا به این دلیل به آن بیابان برهوت برده بودند و در آن موقع شب مارا میکشتمند و با عجله با لودر رویمان خاک می ریختند که میخواستند از خدا هم پنهان کنند که با آن مردم چکار کردند، ولی خدا مرا نجات داده که آن اسرار را فاش کنم و هر لحظه احساس میکردم که یک نیروی مرموز به من انرژی میدهد که بلند شوم و به راهم ادامه دهم، به آسمان که نگاه کردم همان ستاره هایی را دیدم که شبهای تابستان از پشت بام خانام در روستا میدیدم، تک تک ستاره هارا می شناختم ، انگار که انسانهای آشنا را میدیدم و خوشحالم میشدم، اگران تشنگی و گرسنگی زجر نمی کشیدم آن لحظه ای که به آسمان نگاه میکردم آنقدر به فکر فرو رفته بودم که احساس میکردم در خانه خودم هستم. بلند شدم و دیدم یا به خاطر استراحت کردن بوده یا خدا نیرویی به من بخشیده، با انرژی بهتری به راهم ادامه دادم. دیگر از مرگ نمی ترسیدم و رو به صدای گلوله ها رفتم و بعد از طی مسافتی مثل اینکه عقم را از دست داده باشم، دوباره به هوش آمدم و با خودم گفتم چرا به آنجا برم، باید بدنبال یک جایی بگردم که آدمها در آنجا زندگی میکنند و از دور لامپ دیدم واحساس کردم باید یک آبادی باشد ولی فاصله خیلی زیاد بود، نور لامپ خیلی ضعیف بودند. مدتی میدویدم و دوباره آرام می رفتم، یکباره

به این فکر افتادم که به جایی که من میرم ممکنه نور چراغ اتومبیل و لودر باشه که مشغول کشتن جوانان کرد هستند، دوباره وحشت وجودم را فرا گرفت و نا امید شدم و به این فکر فرو میرفتم که خدا قسمتم کرده که به این مکان بیایم و در اینجا کشته شوم و از دست مرگی که خدا برایم رقم زده نمیشه فرار کرد. با دقت بیشتری به نورها نگاه کردم و فهمیدم که نور چراغ اتومبیل نیست، چون وقتی از دور به محل تیربارانها نگاه میکردم احساس میکردم نورها حرکت میکنند و جابجا میشوند، ولی این نورها ثابت بود و فهمیدم باید یک آبادی باشد. رو به نورها رفتم.

قبل از اینکه به نورها برسیم صدای پارس سگ شنیدم، معمولاً "سگها اطراف شهرها و آبادیها هستند، خوشحال شدم از اینکه اینجا یک آبادیه و اشتباهی نیامده ام، ولی چون تمام وجودم خونی بود میترسیدم سگها بمن حمله کنند، به این خاطر در میان لجن ها غلت میخوردم که خاک و گل خونهارا بپوشانند، ولی چون از زخم باسنم هنوز خون جاری بود احساس کردم نمیتوانم از دست خونین بودن خلاص شوم، بوی خون هم از لباسهایم می آمد، از برداشتن آثار خون نا امید شدم و گفتم به امید خدا که مرا از آن همه گلوله نجات داده، اگر بخواهد از آن سگ ها هم نجاتم میدهد. راه افتادم، هنوز به لامپها نزدیک نشده،

متوجه شدم همه جا سیم خارداره و آنجا پادگان است، بیک
باره تکان خوردم.

س - چطوری فهمیدی پادگان است؟

ج - همه جا سیم خاردار بود.

س - آیا سرباز دیدی، یا چیزی که نشان دهد آنجا پادگان
است، یا فقط بخاطر سیم خاردارش میگی پادگان بود؟

ج - نه، سرباز ندیدم، ولی معلوم بود پادگان است، چون
دورتر از لامپها اطرافش سیم خاردار بود.

س - وقتی مطمئن شدی پادگانه، چه تصمیمی گرفتی؟

ج - خیلی ناامید شدم، مسافت زیادی را طی کرده بودم،
تشنگی بیشتر خسته‌ام میکرد، ولی معتقدم که خدا فرشته‌ای
فرستاده بود که راهنمایم کند، از کنار سیم‌ها مقداری دیگر
رفتم و از دورتر نور لامپ دیدم، ولی اینها کمتر بودند، یا
از دور چنین به نظر میرسید یا واقعا "تعداد لامپها کم بود.
بطرف لامپها رفتم، وقتی نزدیکتر شدم، دیدم اینها خانه
هستند و احتمالا "خانه‌های تکی و جدا از هم بودند، سه
تا بودند، قبل از اینکه تصمیم بگیرم به خانه‌ها برم نشستم
وگرچه جهت قبله را نمیدانستم ولی زانو زدم و سرم را
بطرف آسمان بلند کردم و از خدا خواستم که خدایا مظلومم

پس دعایم را قبول کن که بطرف یک خانه خوب بروم، مثل اینکه کسی دستم را بگیرد و آن خانه‌ای را نشانم بدهد که رفتم، در زدم و یک دختر چهارده یا پانزده ساله در را باز کرد، وقتی دید کفش ندارم و تمام بدنم خاکی و خونین بود، شاید خدا به او الهام کرده بود، بدون اینکه چیزی بپرسد، یا بترسد از یک مرد خونین که در آن موقع شب در زده، به زبان عربی تعارفم کرد که داخل شوم.

س - چکار کردی، داخل شدی، یا منتظر شدی او داخل شود و از احوال شما برای اهالی منزل تعریف کند، که بزرگتر خانواده تصمیمی بگیرد؟

ج - اصلاً "منتظر نشدم، بدنبال آن دختر داخل شدم، چون وقتی که او در را باز کرد و گفت بفرمایید و نپرسید چه کسی هستبد و چه میخواهید، یا منتظر شود من چیزی بپرسم، او به من تعارف کرد که وارد حیات شوم، و بمحض وارد شدنم به حیات، خودش در را بست و از جلو رفت بداخل منزل. درست مثل این بود که خدا درهای رحمت را برویم گشوده باشد، که در آن حال و در آن بیابان و در نزدیکی آن پادگان دو یا سه خانه آنجا باشد، خدا مرا آنجا فرستاده بود که آنها برایم فرشته نجات شوند.

وقتی آن دختر در اتاق را باز کرد که من داخل شوم، مثل

این بود که تمام اهالی منزل چشم انتظار یک مهمان بودند که در بزند و وارد شود، خانواده پر جمعیتی بودند و همه در آن اطاق بودند، وقتی مرا دیدند به سر و صورت خود زدند و به من زل زدند، شاید تصور نمیکردند که شبی یک نفر مثل من با لباس خون آلود و جسمی خسته و خاک آلود به منزلشان برود. من هم سلام کردم و داخل اطاق شدم، نشستم اول کمی آب برام آوردند، مرد بزرگسالی که به نظر میرسید بزرگ خانواده باشد، از زن و بچه‌ها خواست به اطاق دیگر بروند، به آنها اشاره کرد که اتاق را خالی کنند. بعداً "سئوال کرد غذا خورده‌ای؟ گفتم خیر، چیزی نخورده‌ام، دستور داد برایم غذا بیارند. از من خواست که سر و صورتم را بشورم، درگوشه‌ای از حیات و در جلو آن اتاق در یک سطل مقداری آب آوردند، من هم دست و صورت و پاهایم را شستم که همه خون آلود بود. زیاد طول نکشید که مقداری خوراکی و چای آوردند و پرسید چرا به آن حالت افتاده‌ام؟

وقتی ابتدا وارد خانه شدم و جمعیت زیاد را دیدم می‌ترسیدم اگر واقعیت را بگویم ممکنه این همه زن و بچه داستان را برای خانه‌های دیگر تعریف کنند و لو بروم.

فکرکردم داستانی سرهم کنم و دروغی پیدا کنم. ولی وقتی خوراکی و چای بمن دادند احساس کردم آدم‌های خوبی هستند و اگر آدمهای بدی بودند اجازه نمیدادند با آن حال و روزم وارد خانه آنها شوم، مخصوصاً از لباسهایم فوری متوجه کرد بودندم شدند، تصمیم گرفتم آنچه که اتفاق افتاده برایشان تعریف کنم و واقعیت‌ها را بیان کنم، وقتی که جریان را گفتم، احساس کردم که خیلی نگران شدند و معلوم شد که خیلی برایم متاثر شدند، برای اینکه بیشتر ترحم آنها را جلب کنم یک دروغ سرهم کردم و گفتم اهل منطقه قادر کرم هستیم و در روستای خودمان به زندگی عادی مشغول بودیم که سپاهی‌ها آمدند و همه ما را گرفتند و مستقیماً به این محل آوردند و تمام جمعیت روستا از بزرگ و کوچک و زن و بچه را باهم تیرباران کردند. من تنها نجات یافته‌ام و افراد خانواده‌ام و بچه‌هایم و خواهر و مادر و همه اقوام کشته شده‌اند، شمارا به خدا قسم میدهم کمک کنید و مرا نجات دهید، هیچ جایی بلد نیستم و نمیدانم اینجا کجاست. فهمیدم که حرفهایم خیلی در آنها تاثیر کرد و واقعاً ناراحت شدند، احساس کردند که باید مرا یاری دهند.

بعداً آن مرد و یکی از زن‌ها مرا به اطای دیگر بردند و زخم‌هایم را شستند و شروع به درمانم کردند و با پارچه

همه جای زخم هارا خشک کردند و با روغن چربش کردند. مقداری دلدارییم دادند و گفتند که زخم عمقی نیست و بسیار سطحی و در حد یک خراشه، نگران نباش ما کمکت میکنیم تا به محل خودت برگردی.

از خستگی و بعد ار اینکه مداوا شدم و تشنگی و گرسنگی نماند و اینکه قول دادند کمکم میکنند خوابم برد، وقتی بیدار شدم نزدیک ظهر بود، نمیدانم شب چه ساعتی به آن خانه رسیده بودم، ولی از آنجایی که هنوز نخوابیده بودند، معلوم بود که زیاد دیر وقت نبود. از وقتی که خوابم برد تا لحظه ای که بیدار شدم از فرط خستگی احتمالا "هیچ تکان نخورده ام . وقتی بیدار شدم برایم جگر کباب کرده بودند و گفتند که خون زیادی از بدنت رفته جگر بخوری برات خوبه. آنجا فهمیدم که خدا این خانواده را مامور کرده که مرا از مرگ نجات دهند، از آن لحظه خیلی امیدوار شدم.

یکی از پسرهایشان لباس سربازی به تن داشت، وقتی برای اولین بار به حیات آمد داشتم سگته میکردم و احساس کردم لو رفته ام و برای دستگیری من آمده، مرد صاحبخانه که از چهره ام پی به وحشتم برده بود، گفت نترس که این پسرم برای دیدن شما آمده، ظاهرا" در همان حوالی سرباز بود یا از نیروهای مقاومت مردمی بود و در همان محل سیم خاردار نزدیک منزلشان کار میکرد. اوهم مثل دیگر

اعضای خانواده‌اش برای من متاثر بود و آماده کمک و همکاری با من بود. او هم مقداری سؤال پرسید و من هم با آن زبان عربی ناقص حرف‌های دیشب را برای او هم تکرار کردم، او هم اظهار تاسف کرد و از داستان من ناراحت شد و رفت.

س - وقتی که او رفت مشکوک نشدی، که شاید لو بدهد؟

ج - درواقع می‌ترسیدم، مگر میشد نترسید. مخصوصاً" در این فکر بودم اگر در این خانه دستگیر شوم ممکن است دولت تمامی اعضای این خانواده را تیرباران کند، فکر می‌کردم شاید از ترس زندگی خودشان مرا لو دهند، در واقع به همه چیز مشکوک بودم. ولی زیاد طول نکشید و در برگشتنش یک پرستار برای مداوای من با خودش آورده بود، دیگر شک نداشتم که اگر نیت بدی داشتند برای مداوایم پرستار نمی‌آوردند.

س - از زمان رفتن تا برگشتنش چقدر طول کشید؟

ج - معلوم بود به آبادانی یا شهری نزدیک بودند، شاید کمتر از نیم ساعت طول کشید.

س - این بار هم از پرستار نترسیدی که لو بدهد؟

ج - دیگر از لو رفتن نمی‌ترسیدم، یقین داشتم که آن

خانواده میخواستند مرا نجات دهند، ولی از این میترسیدم که اگر پرستاره از من سؤال کند چرا اینگونه شدم، باید چی میگفتم آیا میشد داستان را برای او هم تعریف کنم، یا میترسیدم که حرف دیگری بزنم، شاید خودشان واقعیت را به او هم گفته بودند. با خودم فکر کردم که هر سئوالی بپرسد میگم عربی بلد نیستم.

س - آیا پرسید که چرا زخمی شده اید؟

ج - خیر، شاید آشنای خودشان بود و همه چیز را برایش گفته بودند یا اگر آشنای آنها نبوده چیزی به او گفته اند که قانع شده باشد. ولی براساس اینکه چیزی از من نپرسید، فکر میکنم که با او صحبت کرده بودند و جریان مرا برایش گفته اند که او مداوایم کرد و هیچی نپرسید. زخمم را تمیز کرد و با داروهایی که داشت پانسمان کرد و رفت. هنگام ظهر خانم آن خانه‌ای که در آن بودم گفت اینجا چند خانواده کرد زندگی میکنند، یکی از آنها خیلی با ما دوستی دارد، مایلی آنها را پیش تو بیارم؟ من مقداری عربی بلد بودم تا حدی که طرفم را حالی کنم، و بهتر متوجه حرفهای آنها میشدم، ولی وقتی که آن حرف را زد حس کردم خوب متوجه نشده‌ام، یکی دوبار از او خواستم حرفش را تکرار کند، که آیا آنجا خانواده ای کرد زندگی میکردند؟ جواب مثبت داد و گفت تعدادشان زیاد است و یکی از آنها به اسم

(امین) با ما دوست است، بروم او را بیارم. بنظر میرسید از من اجازه میخواست که او را پیشم بیاورد. خیلی تعجب کردم که چرا باید کرد در آن منطقه باشد، بنظر میرسید که خدا همه اینها را جور کرده که مرا نجات دهد، خیلی مشتاقانه از او خواستم که آن کرد را بیاورد. یک پسر نوجوان داشتند و او را فرستادند و طولی نکشید که همراه با یک مرد برگشت، شلواری کردی پوشیده بود و بجای کت کردی یک کت معمولی پوشیده بود، من به خاطر مداوا به یک طرف دراز کشیده بودم، ولی نشان دادم که میخواهم جلو پایش بلند شوم و او هم متوجه شود که نمیتوانم به آن دلیل دراز کشیده‌ام، دوباره نشستم او هم که مرا در میان آن خانواده دید معلوم شد که خیلی تعجب کرده، مرد صاحبخانه و همسرش مقداری با او صحبت کردند و او هم شروع کرد با من صحبت کردن. پرسید که اهل کجا هستم و چی برسر آمده، منم از اول ماجرا همه اتفاقات را برایش شرح دادم. خیلی نگران شد و ظاهراً نشان میداد که میترسد اگر دولت متوجه بشود با آن حال به میان آنها رفته ام همه را تیرباران کند. رو به زن و مرد صاحبخانه کرد و همه آنچه را گفته بودم به زبان عربی برایشان تعریف کرد. از چهره آنها هم معلوم شد که نگران شدند و وحشت کردند. فکر میکردم هنگام شب همه اینها را برایشان گفته

بودم، ولی از آنجایی که به زبان عربی مسلط نبودم، معلوم شد که از همه آنچه گفته بودم بخوبی حالی نشده بودند و به من ترحم کرده‌اند که گفته بودم همه زن و بچه‌هایم را سپاهی‌ها کشته اند.

معلوم بود که نگران شدند احساس کردم آنها هم میترسند که اگر دولت متوجه شود، اوضاع آنها بدتر از وضع من خواهد شد. متوجه شدم که در این فکر هستند که کسی جریان را نفهمد تا چاره‌ای بیاندیشند، متوجه شدم که خانم خانه به اتاق دیگری رفت و با سایر اعضای خانواده صحبت میکرد، بعد از آن در چهره همه آنها ترس را حس میکردم و میدانستم که آنها هم مثل من میترسند. ولی هیچ کس نشان نمیداند، شاید اگر هنگام شب متوجه حرفهایم شده بودند امکان داشت همان موقع بیرونم کنند، ولی آنها هم مثل من گرفتار شده بودند و نگرانم بودند که به سلامتی از آنجا بروم و به دست مامورین دولت نیافتم.

س - در آن حال که ترس آنها را هم میدیدی، چه احساسی داشتی؟

ج - در واقع موقعیت خیلی نگران کننده‌ای بود، آنچه از هنگام شب برایم جای امید شده بود، این بار جدا از ترس، با مشکل بزرگتری روبرو شدم، اگر اتفاقی رخ میداد، آن

خانواده هم بخاطر من کشته میشدند. آرزو میکردم که مثل همراهم من هم کشته میشدم، چون گاهی مردن نوعی از آزاد شدن است. آنها که مرده بودند دیگر مشکلی نداشتند. نگران آن بودم که نمیدانستم سرنوشتم چه خواهد شد. در آن حالت مردن آزاد شدن بود. ولی حالا لورفتن و کشته شدنم، سبب از بین رفتن یک خانواده دیگر و آن پرستار و آن مرد کرد همگی به خاطر اینکه از حال من با خبر بوده‌اند و گزارش نداده‌اند ممکنه همگی اعدام بشوند، به همین دلیل آرزو میکردم وقتی آن گلوله به باسنم خورد، به سرم میخورد و خلاص میشدم، یا در مسیرم در حوالی سیم خاردار پادگان مرا پیدا میکردند و دستگیر میشدم و به این خانه نمیرسیدم، و آنها را هم بد بخت نمیکردم. از خودم خجالت میکشیدم. از آن مرد کرد پرسیدم چه کاری میتوانی برایم بکنی؟ آیا میتوانی کمک کنی به دوزخ‌ماتو یا به کرکوک برسم؟ جواب داد که نمیتوانم هیچگونه همکاری بکنم، اگر چند ماه قبل بود امکان داشت، ولی حالا نمیتوانم هیچکاری برایت بکنم.

س - منظورش چی بود که چند ماه قبل میشد، ولی حالا نمیتواند کاری بکند؟

ج - من هم تعجب کردم، و از پاسخش خیلی ناامید شدم. وقتی که خانم خانه گفت اینجا کرد هست و صدایش میزنم،

احساس میکردم که خدا برایم فرشته نجات فرستاده، ولی بعد از اینکه آمد و با هم حرف زدیم بکلی ناامید شدم، دلم میخواست زمین دهن باز میکرد و مرا می بلعید، در این ناامیدی و بدبختی، این مرد کرد چرا آمد و همه دره‌ها را به رویم بست، احساس میکردم هر لحظه به یک مرگ وحشتناک دیگر نزدیک میشوم. احساس میکردم که دیگر ماندنم با آن حالت کار خوبی نیست، چون احساس میکردم آن خانواده حالا با وجود این مرد کرد از موضوع من آگاه شده بودند، ولی دیشب از حرفهای خودم به خوبی حالی نشده بودند، به این ترتیب خیلی از او خواهش کردم که ناامیدم نکند و کمک کند که بتوانم به دیار خودم برگردم. ولی وقتی کاک امین از حال و روز خودشان برایم گفت تازه متوجه شدم که حق با او بود، چون خودش کرد ایران بود و به دلیل جنگ ایران و عراق منطقه آنها بدست نیروهای عراقی افتاده بود و آنها را به نزدیکی های رومادی برده بودند و در آنجا در یک اردوگاه زندگی میکردند. گفت که قبلاً "خیلی آسانتر به رومادی رفت و آمد میکردیم و برای کارو بار خودمان به شهرها میرفتیم، ولی مدتی است که برای خرید مایحتاج و دارو و هر کاری دیگر و رفتن به رومادی با برگه مخصوص میتوانیم رفت و آمد کنیم و آنهم برای ساعاتی مشخص و معلوم میکنند که رفت و آمدمان چقدر طول میکشد. حالا

متوجه شدم وقتی که مستقیماً" گفت که نمیتواند کمکی بکند به آن دلیل بود که تعریف کرد، نه اینکه با من احساس همدردی نکند. با آن صحبت‌هایش بیشتر ناامیدم کرد، زیرا اگر غیر از آن بود کم کم دلش به رحم می آمد و کم کم میکرد، ولی حالا یقین حاصل کردم که هیچ همکاری نمیتواند بکند و من بیهوده انتظار داشتم. به من گفت که چند روزی در اینجا بمان، خدا بزرگ است، و اینجا مکانی امن است، تا زخم‌ت بهتر شود، به فکر خواهیم بود شاید خدا فرجی حاصل کرد و بتوانیم روانه‌ات کنیم.

او رفت و من آن روز و شب را با همان حال ماندم، و به امید نجات یافتن، هزاران فکر از سرم میگذشت. گاهی فکر میکردم که انشالله به کردستان میرسم و افراد خانواده ام را پیدا میکنم و به میان آنها بر میگردم، گاهی هم از پیدا کردن راهی برای نجات ناامید میشدم و به آن لحظه‌ای فکر میکردم که دوباره اسیر شوم و بخاطر فرار کردنم تکه تکه‌ام خواهند کرد، صبح روز بعد هم کاک امین دوباره نزد آمد و مقداری امیدوارم کرد و با صاحب خانه شروع به گفتگو کرد و در این مورد حرف میزدند که چگونه راهی پیدا کنند که مرا به کرکوک برگردانند. پسر سربازشان هم یکی دوبار آمد و رفت، متوجه شدم افراد آن خانواده در این فکر بودند هرچه زودتر مرا راهی کنند که مبادا لو بروم و

آنها هم به خاطر من کشته شوند، به این دل خوش بودم که آنها از ترس اینکه اگر من لو بروم برای آنها بدتر خواهد بود تمامی سعی خود را خواهند کرد که کسی از وجود من باخبر نشود، چون من بلایی برای آنها هم شده بودم. از رفت و آمدنشان میشد فهمید در فکر راهی برای نجات من بودند. من هم به همسر و فرزندانم و مادرم و خواهر و برادر و اقوامم فکر میکردم بیشتر دلتنگ میشدم و بیشتر به فکر بازگشت می افتادم.

کارهای خدارا ببین، دو روز قبل بطرف مرگ میرفتیم و اسیر دست تعدادی عرب مسلح، یکی بعد از دیگری اعدام میشدیم، هیچ کس فکر نمیکرد یک بار دیگر روی زندگی را ببینیم، حالا من از مرگ خلاص شده‌ام و یک خانواده عرب به این فکر هستند که چگونه مرا از دست دولت نجات دهند. آن روز هم به آن ترتیب گذشت و آنها هم در تلاش بودند. بعد از عصر مرد صاحبخانه پیشم آمد و قبل از اینکه او حرفی بزند یا منتظر بشم که ببینم چی میخواهد بگوید شروع به التماس کردم که کمک کنند به کرکوک برسم.

او گفت نگران نباش که به امید خدا نجات خواهی یافت، من پسرم را تا بغداد همراهت می‌فرستم و از آنجا خیلی راحت میشه به کرکوک بری. گفت که لباسها را بیاورید و (یک دزداشه و یک جامانه قرمز و یک جفت نعلین) آوردند

و از من خواست آنها را بپوشم. من قبلاً لباس کردی به تن داشتم، آنها را در آوردم و جلو چشمانش در (داخل شورتم که در توپزاوا شناسنامه ام) را در آن قایم کرده بودم در آوردم و در جیب دزداشه گذاشتم. او متوجه شد که غیر از آن هیچی نداشتم، دست در جیبش کرد پنج دینار هم به من داد و گفت برای کرایه تاکسی و کرایه ماشین از بغداد به کرکوک لازم می‌شود. احساس کردم تا بغداد با ماشین خودشان مرا می‌برند. پسرش برگشت و گفت بریم، زن و بچهای مثل فامیل خودشان تا کنار ماشین همراهیم کردند و با من خدا حافظی کردند.

س - چه ماشینی بود؟

ج - یک وانت بار سفید یک کابین.

س - پسر آن خانواده راننده بود یا کسی دیگر و او هم با شما آمد؟

ج - خیر، احساس می‌کردم ماشین خودشان بود، چون در آن دو روز پسرشان با آن رفت و آمد می‌کرد. پسر راننده بود و مرا بین خودش و پدرش سوار کرد. ابتدا فکر می‌کردم پدر نیاید چون گفت که پسر مرا تا بغداد همراهت می‌فرستم، ولی وقتی سوار ماشین شدیم خودش هم با ما آمد، پیش خودم فکر می‌کردم که زبان عربی را بخوبی بلدم، خیال

میکردم در شب اول همه چیز را برایشان تعریف کرده‌ام، مدیون کاک امینم که آمد و همه چیز را برایشان توضیح داد، وگرنه شاید متوجه نمیشدند چه انتظاری از آنها دارم، و حالا هم فکر میکردم آن مرد میگوید من نمی‌آیم و پسرم با شما خواهد آمد، ولی خودش هم با ما آمد و با وجود آن مرد بیشتر احساس آرامش میکردم.

س - راننده چه لباسی به تن داشت؟

ج - لباسش نظامی بود، ولی نفهمیدم سرباز بود یا چریک دولتی. میدانستم که محل خدمتش خیلی به محل زندگیش نزدیک بود، چون آن چند روزی که در منزلشان بودم حدود شش یا هفت بار به محل خدمتش میرفت و برمیگشت، خیلی سریع رفت و آمد میکرد.

س - از محل خدمتش سؤال نکردی؟

ج - خانه آنها تک خانه بود و گفتم که فقط سه خانه بودند. ولی گفتند که نزدیک جایی اگر اشتباه نکنم به نام (آلتاش) بودند.

س - چه ساعتی حرکت کردی؟

ج - ساعت را نمیدانم ولی نزدیک غروب بود.

س - آن محل چقدر از بغداد دور بود اگر متوجه شده

باشی کی به بغداد رسیدی؟

ج - نمیدانم، چون مستقیم به بغداد رفتم و در رومادی
مرا سوار ماشینی دیگر کردند.

س - چرا؟ مگر چیزی پیش آمد که لازم باشد ماشین
عوض کنند؟

ج - نه، اتفاقی نیفتاد، خودشان آنطوری برنامه‌ریزی
کرده بودند. منزل آنها از رومادی نزدیک بود، با آن وانت
تا رومادی آمدیم و به ترمینال بغداد رفتیم، در آنجا یک
سواری شخصی با سه نفر سرنشین افسرمنتظرمان بودند،
آن مرد از ما خداحافظی کرد و با وانت برگشت، من و
پسرش سوار آن ماشین شدیم. ابتدا ترسیدم و فکر کردم
شاید خواسته‌اند اینجوری تسلیم کنند، مگر در ترمینال
ماشین شخصی هم هست، و چرا همراه این سه افسر شدیم.
ولی بعد از اینکه سوار شدیم، از برخوردشان با هم متوجه
شدم که خویشاوند هم هستند.

س - چطوری فهمیدی، آیا چیزی شنیدید، از اسم بردن
یا حرف زدنشان که مثلاً "احساس کنی عمو و برادرزاده
باشند، یا یکی دیگری را دایی صدا بزند، یا هر اشاره دیگری؟

ج - آنطوری نه، ولی به آن دلیل احساس کردم، آنها در
ماشین خودشان منتظر بودند و آن پسر را میشناختند، وقتی

هم سوار شدیم متوجه شدم برخوردشان بگونه‌ای نبود که اتفاقی همدیگر را دیده باشند و در یک ماشین سوار شده باشند، برخوردشان هم طوری نبود که احساس کنی یک سرباز با یک افسر رفتار میکند، مثل دوست بودند.

س - آیا افسرها از شما چیزی پرسیدند؟

ج - وقتی که سوار شدیم به من خوشآمد گفتند و دیگر تا به بغداد رسیدیم بامن هیچ حرفی نزدند.

س - در مسیر رومادی به بغداد هیچ پاسگاه ایست و بازرسی، جلو شمارا نگرفتند؟

ج - چرا بود، فکر کنم سه یا چهار پاسگاه بود، در اولی خیلی ترسیدم، فکر کردم تنها کسی هستم در این ماشین که لباس شخصی برتن دارم، ولی آنها سه افسر و یک سرباز بودند و فکر میکردم الان از من کارت شناسایی میخواهند دستگیرم میکنند.

س - تو که کارت شناسایی داشتی چرا میترسیدی؟

ج - من در سن سربازی بودم و به سربازی نرفته بودم و غایب بودم.

س - در شناسنامه‌ات که نوشته بودند به سربازی نرفته‌ای، چطور ممکن بود بفهمند غایب هستی؟

ج - چطور نمیدانستند؟ در سن سربازی بودم، اگر سرباز بودم باید کارت خدمت داشته باشم، یا کارت شناسایی سربازی که من هیچیک را نداشتم.

س - وقتی به پاسگاه رسیدی، کارت شناسایی خواستند؟

ج - اصلاً "جلو مارا نگرفتند، ماشین کمی سرعتش را کم کرد و آنها سلامی به مادادند و رفتیم. معلوم بود وقتی به آن پاسگاه نزدیک میشدیم و دیدند که یک افسر رانندگی میکند، یک افسر دیگر در صندلی جلو نشسته، به ما سلام نظامی دادند و رفتیم. تا به بغداد رسیدیم در پاسگاههای دیگر هم به این شیوه بود، چون خودشان نظامی بودند، و فقط من لباس شخصی برتن داشتم شاید بخاطرداشتن دزداشه و سربند (جامانه) قرمز و همراه آن افسرها بودم، شاید افراد مستقر در پاسگاههای ایست و بازرسی تصور میکردند من هم افسر باشم. ابتدا که سوار شدیم و تا ده دقیقه‌ای گذشت، احساس میکردم بین آن سرباز و افسرها هستم که مارا تیرباران میکنند، چون از قادر کرم تا سوار شدن به این ماشین تمام سپاهی‌هایی که دیدیم، پیش چشمم شبیه هم بودند، ولی وقتی هراسم به امید تبدیل شدو آنهم بعد از اینکه مطمئن شدم دیگر کلک نمیزنند و این کار برای نجات من و رساندنم به بغداد است، مخصوصاً بعد از اینکه اولین ایست و بازرسی را رد کردیم، آرزو میکردم نه تنها

تا بغداد، بلکه تا رسیدن به کرکوک داخل این ماشین بودم.

س - چه وقت به بغداد رسیدی؟

ج - وقتش را نمیدانم، ولی شب بود. معلوم شد که آنها طوری برنامه‌ریزی کرده بودند که شب به بغداد برسیم. در نقطه‌ای نگه داشت، نمیدانم کجا بود، تعدادی تاکسی آنجا بود، پیاده‌ام کردند و گفتند سوار یک تاکسی بشو و بگو شمارا به گاراژ (نهضه) ببرد. پیاده شدم و سوار یک تاکسی شدم که در کنار خیابان ایستاده بودند، خیلی میترسیدم، این اولین جای شلوغی بود که به آنصورت میدیدم، قبلاً" که به ترمینال رومادی آمدم دو نفر همراه بودند و یک ماشین منتظرمان بود، ولی حالا در جایی شلوغ هستم و کسی همراه نیست، که از بودنش احساس امنیت کنم. با یک دزداشه سفید و سربند(جامانه) قرمز و یک جفت نعل و پنج دینار و یک کارت شناسایی سوار تاکسی شده ام و گفتم گاراژ (نهضه) .

س - آیا قبلاً" بغدا را دیده بودی؟

ج - بله، دیده بودم.

س - آیا در بغداد هیچ کسی را نمی‌شناختی که به او پناه ببری که کمکت کند تا به کرکوک برگردی؟

ج - خیر، کسی را سراغ نداشتم، اگر هم آشنایی داشتم، هیچوقت نمیتوانستم پیدایش کنم، چون هیچ جایی بلد نبودم

س - خیلی وقت ها در شهرها ایست و بازرسی برقرار میکردند، از آنجا که سوار تاکسی شدی تا گاراژ نهضه، به آنها برخورد نکردی؟

ج - خیر، به تیم گشت و پاسگاه ایست و بازرسی برخورد نکردیم، ولی خیلی وحشت داشتم، با خودم فکر میکردم، شاید افسرها بعد از اینکه مرا پیاده کردند و سوار تاکسی شدم، گزارش داده باشند، احساس میکردم به دنبال میگردند. ولی با این فکر خودم را آرام میکردم که اگر آنها میخواستند مرا تسلیم کنند، خیلی راحت میتوانند این کار را بکنند. خودم را آماده کرده بودم که اگر به تیمی گشتی برخورد کردم و پرسیدند اینجا چکار میکنی، بگم به کارگری مشغولم. شانس داشتم تا رسیدن به گاراژ نهضه به آنها برخورد نکردم. از تاکسی پیاده شدم و سوار یک مینی بوس بیست و یک نفره شدم که در جایی ایستاده بود و داد میزدند کرکوک، کرکوک. سوار شدم و دیدم تعدادی سرباز و مردم دیگر در آن سوارند و هنوز پر نشده بود و منتظر مسافری دیگر بودند. حدود ده تا پانزده دقیقه طول کشید تا همه صندلی ها پر شدند. قبل از اینکه مینیبوس حرکت کند یک مامور امنیتی

سوار شد و کارت شناسایی کنترل میکرد، دقیقا به کسی اشاره نکرد ولی به همه گفت (کارت شناسایی)، همه دست در جیب کردند و کارتی بیرون آوردند، خیلی ترسیدم که اگر کارت را بدستش بدهم میداند که در سن سربازی هستم و ازم کارت پایان خدمت خواهد خواست و لو می‌روم. وقتی داشت به کارت مسافران صندلی‌های جلو نگاه میکرد، خواستم از مینیبوس پیاده شوم، دم در گفت کارتت را بده. ناچاراً "کارت را به دستش دادم بکلی رنگ از رخسارم پرید، من و چند نفر دیگر را که کارتهایشان را گرفته بود پیاده کرد. به یک گوشه خالی اشاره کرد و گفت همه آنجا بروید، دیدیم که کسانی دیگر را از ماشین‌های دیگر پیاده کرده اند و همه را در یک جا جمع کرده بودند.

س - آیا آن مامور تنها بود، یا کسی همراهش بود؟

ج - آن یکی که به داخل مینیبوس آمد، تنها بود، ولی اینها یا گشتی بودند یا مامورین مخصوص گاراژ بودند، وقتی پیاده شدیم دیدیم که چند مامور امنیتی دیگر اطراف ماشین‌ها بودند، افراد مسلح دولتی آن اطراف زیاد بودند.

س - آنهایی که در آن گوشه جمع شده بودید چند نفر بودید؟

ج - فکر کنم حدود دوازده نفر بودیم، من که غایب

سربازی بودم، ولی خیلی از آنها مشغول خدمت بودند و بدون برگه مرخصی بودند، مطمئن نیستم ولی می‌گفتند (پنج شنبه و جمعه) را به مرخصی آمده‌اند.

س - شمارا چکار کردند؟

ج - یک ماشین لندکروزر سفید رنگ مدل ۷۹ آوردند و مارا سوار کردند، مارا از گاراژ نهضه به جایی بردند که می‌گفتند (حارسیه بغداد) است و سربازها آنجا را بلد بودند.

س - چه احساسی داشتی، ازآنچه ازش می‌ترسیدی حالا برسرت آمده بود؟

ج - ابتدا که از مینیبوس پیاده ام کرد خیلی می‌ترسیدم، احساس می‌کردم مرا شناخته‌اند و همه چیز را در مورد من میدانند، اگر در آنجا بازجویی می‌شدم شاید همه چیز را می‌گفتم، ولی وقتی مارا به (حارسیه) بردند، در آنجا عده زیادی را دستگیر کرده بودند و بین آنها هم کرد زیاد بود، به آن دلیل کمی حالم بهتر شد.

س - آن کردهایی که دستگیر شدند، چکاره بودند؟

ج - بعضی را الکی گرفته بودند و هیچ موردی نداشتند، بعضی جاش بودند و دستگیر شده بودند، بین آنها محصل و راننده هم بودند. معلوم بود هرکسی را دستگیر می‌کردند،

ابتدا به آنجا آورده و بعد در موردش تصمیم می گرفتند. آنجا چیزی مثل دژبانی بود، از آنجا به (تسفیرات) فرستاده شدیم. از آنجا سربازها را به پادگانهایشان و فراری‌ها را به محل اعزام به خدمت و هر کسی هم که مشکلی نداشت آزادش میکردند.

ما سه روز در آنجا نگه داشتند، خیلی سخت گذشت و آب و خوراک به ما نمیدادند، دکه کوچکی آنجا بود ولی باید با پول میخریدی منم کمی پول داشتم و آنرا برای کرایه ماشین نگه داشته بودم که به کرکوک برسم. خیلی اذیتمان کردند، هر از گاهی عده‌ای شلاق بدست می آمدند و همه را میزدند. خیلی دردناک بود، برای من از سوله‌های توپزاوا ترسناکتر بود، فکر میکردم شاید از اینجا دوباره همان دروسرها آغاز شود و با کلی آزار و اذیت در جایی دیگر اعدام کنند. آنقدر ناجور و ترسناک بود که آن موقع در محل کشتار نزدیک رومادی که نجات یافتم، اگر میدانستم دوباره گرفتار این مشکلات میشوم، وقتی از اتومبیل پیاده میشدم سربازها را صدا میزدم و میگفتم بیایید مرا بکشید که من هنوز زنده‌ام. در آن سه روز آنقدر امیدواری به نجات یافتنم زیاد شده بود، و انقدر امیدوار بودم که پیش همسر و فرزندانم برگردم، که وقتی دوباره دستگیر شدم هیچ امیدی به زنده ماندن نداشتم، آرزو داشتم هرچه زودتر

کشته شوم که عذاب بیشتر نبینم. آن زندان یادآور داخل اتومبیلی بود که ما را از توپزاوا به بیابانهای رومادی میبرد، باید در همان اتاقی که زندانی بودیم ادرار و مدفوع میکردیم و با اسفنج آنرا جمع کرده و بداخل یک بشکه میریختیم، آنها به منظور آزار دادن ما این کار را میکردند، باور کنید که از بوی تعفن داشتیم از پای در می آمدیم. با خود میگفتم خدایا در زندگیم چه گناهی مرتکب شده‌ام که باید به این صورت تقاص پس بدهم. بعد از آن چند روز مرا به تسفیرات در بغداد بردند مدت یک ماه آنجا نگاهم داشتند. پر از زندانی بود، خوراکی را باید میخریدی، هیچ پولی برام نمانده بود و ته مانده های غذای دیگران را میخوردم، زندگی آن مدت، هم از نظر جسمی هم برایم دردناک بود و هم از نظر روحی، چون عجله داشتم به میان خانواده ام برگردم و آنها از زنده بودنم آگاه شوند، میخواستم اسراری را که در دل داشتم با کسی درمیان بگذارم، من میدانم آن همه جوان کرد را چگونه کشتند.

س - وقتی آن کردهای دیگر را در زندان دیدی و از همدیگر سؤال میکردی که چرا دستگیر شده اند، در باره قتل عام جوانان و آنچه دیده بودی چیزی نگفتی؟

ج - خیر، فقط گفتم برای کارگری به بغداد آمده‌ام و دستگیر شده‌ام. جرات نمی‌کردم، چگونه میتوانستم چنین

اطلاعاتی را فاش کنم، شاید آن خانه‌ای که در رومادی در آن مخفی بودم لو رفته باشد و همه نیروها بدنبال من میگردند. به همین دلیل نمی‌خواستم در خیال هم به آنجا برگردم.

س - آن شبهایی که در زندان بودی، بازجویی نشدی که از کجا آمدی و به کجا میری؟

ج - مشکل من فقط آن بود که خود را برای سربازی معرفی نکرده بودم و به این فکر بودند که مرا به سربازی بفرستند. همراه عده‌ای زندانی دیگر مرا هم به دژبانی کرکوک فرستادند، به جایی که خودم می‌خواستم بروم. در میان زندانیها پسری را میشناختم که قبلاً همدیگر را میشناختیم، اسمش (دیلمان) و اهل (اومر سوفی) در منطقه (داودی) بود. در مورد دستگیر شدنش سؤال کردم، معلوم شد چوپان بوده، گوسفندهایش را برده بودند و خودش را دستگیر و به آنجا آورده بودند. مدت سه روز در دژبانی کرکوک باهم در زندان بودیم، او هم در مورد آنهایی که دستگیر شده بودند اطلاعی نداشت و فقط از آن چیزی باخبر بود که برای خودش پیش آمده بود، در مورد اهالی منطقه و خانواده‌ام از او سؤال کردم، او هم مثل من از هیچی اطلاع نداشت به غیر از آنچه با هم دیده بودیم. در زندان دژبانی کرکوک در فکر این بودم که خبری بگیرم،

ولی هیچ کس اطلاعی نداشت. در این فکر بودم که مدتی پیش در همین شهر در سوله‌های توپزاوا زندانی بودم، ولی می‌خواستند ما را برای تیرباران ببرند. حالا یک بار دیگر به حالت زندانی مرا به کرکوک آورده اند، ولی حالا می‌خواهند مرا به خدمت سربازی بفرستند، شاید مرا به رومادی به محل قتل عام دوستانم بفرستند، یا به یکی از جبهه‌های جنگ عراق و ایران، شاید قسمت این بوده که آنگونه کشته شوم.

چون شناسنامه ما صادره دوزخرماتو بود من و آن پسر(دیلمان) را به دوزخرماتو بردند، در آنجا بازجویی شدیم. او گفت که چوپان بوده، دستگیر شده و او را به کرکوک برده اند، فکر کردند که ما دونفری باهم بودیم و باهم دستگیر شده‌ایم و دیگر سئوالی از من نپرسیدند و مدت ده روز دیگر ما را در زندان نگه‌داشتند. یقین داشتم اگر فقط به مدت یک ساعت از این زندان آزاد میشدم خبری از مادر و همسر و فرزندانم خواهم گرفت، ولی حالا در یک چهار دیواری اسیرم و هیچ کس نمیداند که من زنده ام و من هم هیچ خبری از آنها ندارم.

ما خبر نداشتیم که در مدت آن ده روز چه نامه نگاره‌هایی در مورد ما کرده بودند، ولی بعد از ده روز بصورت زندانی و با دستبند ما را به دژبانی تکریت بردند که ممکن بود ما را

به خدمت سربازی بفرستند. حالا من از اینکه سرباز بشوم کلی هم خوشحال میشدم و از آنطریق میتوانستم برگردم و از خانواده ام خبری بگیرم، ولی از اینکه مارا قبول نمی‌کردند، در حال دیوانه شدن بودم، و مارا به هرجایی که میفرستادند بیشتر تحقیق‌مان میکردند و از آینده مان بی خبر بودیم. دوروز دیگر در تکریت در زندان بودیم و دوباره مارا به حراست بغداد بردند، به همان محل قبلی و همان زجر کشیدن ها. ولی فقط یک روز در آنجا ماندیم و مارا به (حله) بردند که دیگر قرار شد مارا سرباز کنند. در آنجا هم با این مشکل مواجه شدیم که ما غیبت داشتیم و آنجا مخصوص غایبین نبود و باید مارا به جایی دیگر میبردند، فقط یک شب آنجا ماندیم، حدود دویست نفر در یک اتاق بودیم و شب وحشتناکی بود. دوباره مارا به حراست بغداد بردند. آرزو میکردم من هم مثل همراهانم همان روز کشته میشدم و از این همه زجر کشیدن خلاص میشدم.

حدود یک ماه است که مرا از این جا به آنجا میبرند بدون اینکه معلوم شود عاقبت چه خواهد شد، از احوال خانواده‌ام بی خبرم، اگر اتفاقی به یک زندانی کرد دیگر برخورد میکنی و در مورد کردستان خبر میپرسی تنها چیزی که میگویند این است که تمام کردستان را ویران کرده اند و فقط خدا میداند با مردمش چکار کرده اند. هیچ کس اطلاع نداشت که

من یکی از آن مردم هستم و اطلاع دارم با ما چکار کرده اند، ولی باید تلاش میکردم که آن موضوع را فراموش کنم. در مدت آن یک ماه دهها جوان کرد از این زندان به آن زندان با من همسفر شدند، ولی جرات نکردم در آن مورد حرفی بزنم.

دو روز دیگر مارا در بغداد نگه داشتند و باز هم به کرکوک فرستادند. تمام این مشکلات و آوردن و بردنهای، تنها یک فایده برایم داشت که مثل یک شهروند عادی بحساب می‌آمدم و تنها مشکلم غیبت از سربازی رفتن بود و می‌خواستند مرا به خدمت بفرستند. این موضوع برای من نه یک جریمه بلکه یک پاداش بود، زیرا من قبلاً بجای جریمه عذاب کشیده بودم. یک بار دیگر بعنوان زندانی به دوزخرماتو فرستاده شدم.

س - این کارها بیش از یک ماه طول کشیده، آیا هیچ آشنایی ندیدی که به خانواده ات اطلاع دهند که برایت کاری بکنند که خلاص شوی؟

ج - از یک ماه بیشتر شد، حدود چهل و پنج روز زندانی بودم، در آن مدت هرکسی را که میدیدم میپرسیدم، ولی هیچ کس اطلاعی نداشت که اهالی منطقه ما چه سرنوشتی داشته اند، کجا میتوانستم کسی را پیدا کنم که کاری برای خلاص

شدنم بکند. آن وقت تنها چیزی که می‌خواستم این بود که بدانم آیا خانواده‌ام زنده هستند یا نه. تنها کسی که از قبل میشناختم همان پسر (دیلمان) بود که در زندان همدیگر را دیدیم و از روزی که سرنوشتمان با هم رقم خورد و در همه زندانها با هم بودیم، او هم هیچ اطلاعی از خانواده ام نداشت. شانس آوردیم این بار که مجدداً ما را به دوزخرماتو بردند و همان افسر قبلی ما را دید که با دست بسته و ریش‌های بلند شده، ظاهراً دلش به حالمان سوخت. نامه‌ای به (جول منصوریه) که پادگانی در نزدیکی بغداد بود نوشت که در آنجا ما را بعنوان سرباز بپذیرند، و گفت که از بین آن پلیس‌ها یکی را پیدا کنید که شمارا ضمانت کند. مطمئناً ضمانت به این خاطر بود که بجای اینکه به حالت زندانی ما را ببرند نامه را بدست خودمان بدهند که به (جول منصوریه) ببریم. روستاهای ما به منطقه دوزخرماتو نزدیک بود و آشنا زیاد داشتیم، یکی را پیش (ملا مصطفی) فرستادیم که از آشناها بود که بیاید و ما را ضمانت کند تا از زندان آزاد شویم. همان افسری که موضوع ضمانت را مطرح کرد کار را تمام کرد و ما را به ضمانت دست ملا مصطفی دادند و این اولین مرحله آزادشدنم بود. با خودم فکر می‌کردم، اگر این آشنا میدانست من از کجا آمده‌ام و داستانم چیست و از کجا می‌آیم، هیچوقت جرئت نمی‌کرد مرا ضمانت کند.

وقتی از زندان بیرون می آمدم ملا مصطفی گفت مادرت و بچه‌هایت اینجا، در دوزخ‌رماتو هستند، هنوز حرفهایش تمام نشده بود از خوشحالی نفسم بند آمد و بطوری نفس میکشیدم که داشتم از خوشحالی گریه‌ام میگرفت.

پس خانواده ام زنده هستند. ملا گفت که همه سالم هستند و فقط تو بین آنها نبودی و شکر خدا توهم پیدات شد. وقتی که این حرفها را زد شوکه شدم، احتمال دارد برادرم حبیب هم آزاد شده و آمده باشد، تا وقتی که از سوله‌های توپزاوا برای اعدام شدن ما را سوار اتومبیل کردند خبر داشتم که برادرم حبیب هم آنجا بود، ولی نمیدانستم چکارشان کردند، آیا ممکن است بعد از ما آنها را آزاد کرده باشند، ولی جرات نمیکردم اینها را به ملا مصطفی بگویم، ولی پرسیدم آیا حبیب هم آنجاست؟ گفت هنوز در زندانه و انشالله اوهم بزودی آزاد میشه. متوجه شدم ولی جرات نکردم بگم که هیچوقت همدیگر را نخواهیم دید، و بعد از او منم گفتم انشالله.

مرا به خانه یکی از بستگان برد که مادرم و بچه‌هایم آنجا بودند، آنها هیچ اطلاعی نداشتند که ما چه سرنوشتی داشتیم و نمیدانستند که من در دوزخ‌رماتو زندان بودم و ملا مصطفی ضمانتم شده که پیش آنها برگشته‌ام، وقتی به حیات رسیدیم و مارا دیدند مادرم از خوشحالی در حال

بیهوش شدن بود و واز حال رفت، برای مادرم خیلی مسرت بخش بود که حدود دو ماه از دو پسرش بی اطلاع بوده و ناگهان من به آن منزلی وارد شدم که آنها در آن بودند، خدا به ما رحم کرد که از خوشحالی سگته نکرد. یقین داشتم که او فقط این را میدانست که پسرانش توسط سپاه دستگیر شده و هیچ اطلاعی نداشت که چه بر سر پسرش آمده و چگونه از دست مرگ گریخته و چه بلاهایی سرش آمده تا به آغوش مادر برگشته. مادرم و زن برادرم و تعدادی از بچه‌ها آنجا بودند، ولی همسرم و یکی از بچه‌هایم آنجا نبودند، خیلی وحشت داشتم که آنها هم اسیر شده باشند و مادرم نخواهد به من بگوید، به من گفتند که از هم جدا شده

ایم و بین منزل اقوام تقسیم شده ایم و او در کرکوک است. ابتدا قبول نکردم تا اینکه قسم خوردند که آنها سالم و در کرکوک هستند. مادرم هم خبر حبیب را پرسید، من هم قسم خوردم که هیچ بلایی سرش نیامده و انشالله او هم برمیگردد. مادرم که سوگند خورد راست میگفت ولی من قسم دروغ خورده بودم که برادرم حبیب سالم است. سه روز پیش مادرم ماندم و بعد به کرکوک رفتم و در منزل یکی از عمه‌هایم بچه‌هایم را دیدم. بازگو کردنش خیلی سخته که از چه شرایطی و با چه وضعی برگشته‌ام فکر میکردم که آیا این یک خوابه یا واقعیت داره که دارم

بچه‌هایم را میبینم.

باید با آن نامه ای که برایم نوشته بودند به (جول منصوریه) میرفتم و در سپاه عراق سرباز میشدم، ولی بعد از آمدن به کرکوک و دیدار با خانواده ام تصمیم گرفتم به سربازی نروم و مخفی شوم.

س - فکر نمی‌کردی برای ملا مصطفی که ضمانت کرده مشکلی پیش بیاید؟

ج - چرا، به فکر او هم بودم، ولی خانواده‌ام میگفتند که دولت که علم غیب ندارد که تو به سربازی نرفته‌ای، اگر در جایی مخفی شوی و خودت را نشان ندهی چگونه می‌فهمند تو فراری هستی یا ملا مصطفی را مورد پرسش قرار دهند. توسط یکی از اقوام به سلیمانیه آمدم و مدت چهار ماه در جایی مخفی شدم، دولت عفو عمومی صادر کرد و دوباره رفتم و از اول کاغذ بازی شروع شد و مثل اینکه حالا تسلیم شده‌ام و تا حالا غیبت داشته‌ام. به دلیل اینکه جنگ عراق و ایران تمام شده بود، در این فکر نبودند که ما را به خدمت ببرند و تا نهضت سال ۱۳۷۰ (۱۹۹۱) در حاشیه ماندم و در اردوگاه شورش در محله (پیریادیه کان) مشغول کارگری بودم.

س - از وقتی که نجات یافتی تا سال ۷۰ (۱۹۹۱) مدتی طولانی بود، مادر و بچه‌هایت و خانواده‌ات، از جریان نجات

یافتن تو باخبر نشدند؟

ج - نه، خدا میداند نه به مادرم و نه به افراد خانواده و اقوامم چیزی نگفتم، حتی به همسر فرصت ندادم جای زخمم را ببیند تا بعد از انقلاب، در حالی که هنوز هم جایش بر بدنم مانده، ولی کاری نکردم که هیچ کس از چگونگی نجات یافتنم آگاه شود.

س - وقتی سؤال میکردند که چگونه نجات یافتی، چه پاسخی میدادی؟

ج - ما که در کوههای قادر کرم از هم جدا شدیم، بعد از اینکه مادرم و زن و بچه‌ها را به قادر کرم روانه کردیم دیگر از همدیگر خبر نداشتیم، آنها اطلاع نداشتند که من و برادرم حبیب چه وقت از همدیگر جدا شدیم و همچنین نمیدانستند که من هم بعداً رفتم و در چم آلیاوا تسلیم شدم و با کاک حبیب و اهالی منطقه با هم بودیم و باهم به هنگ چمچمال و توپزاوا برده شدیم. من هم در آن مورد چیزی نمیگفتم و فقط گفتم که خودم را تسلیم سپاه کرده ام و مرا به دوز خرماتو برده اند برای سربازی کردن بصورت زندانی از این شهر به آن پادگان میفرستادند تا اینکه به قید ضمانت آزاد شدم. ظاهراً آنها این حرفها را باور داشتند، چون تا مدتی مادرم مرتب میگفت ممکنه حبیب را هم به سربازی

برده باشند و اشالله او هم یک روز بر خواهد گشت.

س - چه وقتی واقعیت را برای مادرت و همسر و اقوامت بیان کردی؟

ج - بعد از قیام سال ۱۳۷۰ (۱۹۹۱) وقتی کرکوک آزاد شد، می‌گفتم انشالله صدام سرنگون میشه و برای همیشه آزاد میشویم و آنوقت همه چیز را فاش کردم. قبلاً همه معتقد بودند که تمام کسانی که اسیر شده بودند همگی زنده اند و در توپزاوا و دویز و نوگره سلمان هستند، چون قبلاً بخاطر عفو، تعدادی از مردم آزاد شدند، و عقیده بر این بود که بقیه هم در زندان هستند. اکثر خانواده های انفال شده ها وقتی که کرکوک آزاد شد، امیدوار بودند که زندانی‌ها را پیدا میکنند و آنها باز خواهند گشت. آن موقع هنوز جرائت نمی‌کردم به همه بگویم فقط به افراد خانواده و اقوام نزدیکم گفته بودم که هیچ کس زنده نیست و همه تیرباران شده اند. آنوقت داستان خودم را تعریف کردم و گفتم با ما چکار کردند و همگی کشته شدند.

س - چرا واقعیت را به همه نمی‌گفتی، که خانواده انفال شدگان از انتظار کشیدن زجر نکشند؟

ج - به دو دلیل، اول اینکه زمان قیام کوتاه بود، ناگهان آوارگی شروع شد و صدام برگشت و مردم وحشت داشتند

که مثل زمان انفال هرکسی جلو سیلاب قرار گیرد او را با خود ببرد. دوم اینکه آن مردم خیلی بیچاره بودند و خیلی با امید زندگی میکردند، نمیخواستیم این امید را از آنها بگیریم. یقین داشتم یک نفر زنده نیست، ولی وقتی میدیدم یک مادر پیر تنها مانده، و یا پیر مردی درحالیکه آخرین روزهای زندگی را میگذراند چشم انتظار فرزندانش میباشد، خیلی سخت بود که بتوانم از زندگی ناامیدش کنم. به این دلایل فکر که میکردم مردم بتدریج خواهند فهمید، یا باید منتظر باشیم که صدام سرنگون شود و آن هنگام مردم آگاه شوند بهتر خواهد بود از اینکه من به همه بگویم.

س - وقتی که سپاه صدام دوباره به کردستان حمله کرد، به کجا فرار کردید؟

ج - مثل سایر مردم از طریق چمچمال به (ایران) فرار کردیم. بعداً که برگشتیم به (تویله و بیاره) و بعداً به (حلبجه). تا سال ۱۳۷۱ (۱۹۹۲) در (زمقی) بودیم. بعداً سازمانهای وابسته به سازمان ملل متحد در (سید صادق) برایمان اردوگاه درست کردند و تا سال ۱۳۷۳ (۱۹۹۴) در آنجا بودیم، بعداً به باینجان آمدیم تا سال ۱۳۷۵ (۱۹۹۶) که از ترس برگشتن دولت دوباره به (ایران) فرار کردیم که در باشماق ماندیم و بعدش به سلیمانیه برگشتیم و مدتی در (مدیریت اطلاعات سابق سلیمانیه) زندگی کردیم.

در تاریخ ۱۳۷۵/۱۰/۲ (۱۹۹۶/۱۲/۱۲) ما را از سلیمانیه به ترکیه بردند، آن زمانی بود که آنهایی که در سازمانها خدمت کرده بودند به آمریکا میبردند، ما هم با افراد خانواده همراه آنها ابتدا ما را به (گوام) و سپس به (واشنگتن دیسی) و در (ویرجینیا) ما را مستقر کردند تا همین حالا.

س - مگر با سازمانهای بین المللی همکاری میکردی که شمارا به امریکا بردند؟

ج - خیر، سال ۱۳۷۱ (۱۹۹۲) وقتی در زمقی در حلبجه بودم از طرف سازمان (میدل ئیست وچ) پیشم آمدند و خواستند که روز بعد به سلیمانیه بروم، رفتم و با من دیداری کردند. دنبال کسانی میگشتند که مثل من از گورهای جمعی نجات یافته بودیم، بعد از آن دیگر خبری نشد. در سال ۱۳۷۵ (۱۹۹۶) از طرف اداره روابط بین الملل اتحادیه میهنی اطلاع دادند که ما را به امریکا میبرند. من و کاک عزیز و کاک رمضان و کاک تیمور را باهم به (سلوپی) در خاک ترکیه بردند و آن گروهی را دیدیم که سال ۱۳۷۱ (۱۹۹۲) با ما دیدار کرده بودند، آنها در آنجا منتظر ما بودند و مدتی بعد از اینکه ما در امریکا بودیم کاک فرج را هم آوردند و حالا همه باهم هستیم. در این مدتی که در امریکا هستیم تیم دادگاههای جرایم عراقی آمدند و از ما تحقیق کردند و همه بعنوان شاهد جریان انفال و گورهای جمعی به دادگاه فرا

خوانده شدیم و در برابر صدام در مورد جنایات قتل عامش شهادت دادیم.

س - وقتی به دادگاه عالی جرایم رفتی و بعنوان یکی از شهود نسل کشی انفال در برابر صدام و دیگر جنایتکاران شهادت دادی، چه احساسی داشتی؟

ج - وقتی وارد سالن دادگاه شدم و صدام را در قفس جرایم دیدم، با تمام وجودم احساس شادی کردم، قبل از هرچیز خدا را شکر کردم که عاقبت ظلم و جور را با چشمانم دیدم. روزگاری از بغداد دستور قتل عام ما را صادر میکرد. همان بغداد که در (حارسیه) اش زندان بودم و بیشترین بد بختی هارا در آنجا دیدم، حالا در همان بغداد صدام زندانی و من هم با صدای رسا در مورد ظلمی که به ما شده بود و جرایم صدام شهادت میدادم. نمیتوانم احساسم را بیان کنم، ولی اگر آن روز را نمیدیدم، به هیچ وسیله ای و برای همیشه نمیتوانستم مناظر انفال را از جلو چشمانم دور کنم، ولی از نظر روانی برای ما احساس واقعا "دل انگیزی بود، از ترس صدام حتی به سوراخ موش پناه میبردیم، حالا او زندانی و ما آزادانه جنایاتش را پیش خودش فاش میکنیم. دادگاهی کردن صدام مسئله‌ای بود که قبلا "جرات نداشتیم در خواب هم فکرش را بکنیم، خیلی لذتبخش بود، نمیتوانم آن حالت خوشحالی و اوج لذت را به

زبان بیارم و برایت تعریف کنم.

س - اگر بپرسم بنظرت انفال نشان دهنده چیست، چه جوابی داری؟

ج - بنظر من هیچگاه انفال را نمیتوان تعریف کرد، باید برای بیان انفال یک کار بکنیم، اینکه به همه دنیا نشان دهیم در جریان انفال چه جنایاتی صورت گرفتند. اگر انفال را واقعا" بتوان تعریف کرد، فقط کلمه انفال شناسنامه آن جنایات خواهد شد.

س - آیا مایل هستی هم اکنون به محل تیرباران ها بری، به محل گورهای جمعی؟

ج - حتی نمی‌خواهم در خیال هم آن مناظر و محل هارا ببینم، ولی بسیار مشتاقم حکومت کردستان آن گورهای جمعی را به کردستان برگرداند. به این دلیل خوشحال می‌شوم شمارا ببرم و محل گورها را نشان‌تان بدهم. مطمئنم اگر حالا برم به آسانی محل را پیدا میکنم ، چون دقیقا" آن جارا، جلو چشمانم مجسم میکنم .

س - اجازه می دهی جریان این دیدار را چاپ و منشر کنم، یا فعلا" صبر کنم؟

ج - صاحب اختیاری، قبلا" واهمه داشتیم، ولی حالا به

لطف خدا هیچ هراسی نداریم. بله، مایلم منتشر کنی، که همه کردها آگاه شوند چگونه انفال شده ها را کشتند و دوست دارم به زبان انگلیسی هم ترجمه بشه، تا همه جهان بدانند با کردها چه کرده اند.

پایان

آنها مارا به این دلیل به بیابان برهوت برده بودند
و در آن موقع شب مارا میکشتمند و با عجله با لودر
رویمان خاک می ریختند که میخواستند از خدا هم
پنهان کنند که با آن مردم چکار کردند، فکر میکردم
به این دلیل خدا مرا نجات داده که آن اسرار را فاش کنم

واحد کوچانی شهید زنده

گورهای جمعی انفال